۸۴۴

فیش تهیه شد

در صفحه ۱ تا ۱ صفحه

بازدید شد
۱۳۸۱

۳۲۴۶

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب مجموعهٔ دواوین
مؤلف سید حسن غزنوی + مختاری غزنوی + ابوالفرج رونی + قائم مقام فراهانی
مترجم
موضوع
شمارهٔ قفسه ۳۶۹۸
شماره ثبت کتاب
۵۰۸۲۰

بازرسی شد
۳۷ - ۳۶

خطی . فهرست شده .
۲۶۷۶

کتابخانه دکتر قاسم غنی

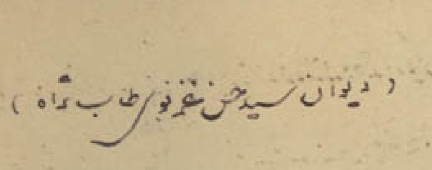
دکتر قاسم غنی

دیوان سید حسن غزنوی

دیوان عمادی ۳۴۲

دیوان ابوالفرج رونی ۱۱۱

دیوان حکیم سنائی ۲۵۶



(دیوان سید حسن غزنوی طاب ثراه)

بسم الله الرحمن الرحیم

واندر جهان که قرة عین پیمبرم | شایسته میوهٔ دل زهرا و حیدرم
دریا چو ابر بار دگر شد ز شرم آب | چون گشت روشنش که چه پاکیزه گوهرم
طبعم چو آتش تر و هر دم خلیل وار | خوشبو گیا دگر دمد از آتش ترم
روید نبات نیشکر از جو یبار گوش | چون تازه گشت در زبان شکرم
تیر فلک چو دست بدستش کمان بجست | می افکند سپر ز زبان سخنورم
مهلت اگر بعطر من بنگری از آنکه | منظور عالم ملکوتست منظرم
گل طبلها گزیند در باغ نیسترم | مه اختری نماید در پیش اخترم
دارم زبان دراز تحکیم که سوسنم | بینم بچشم عشق بنازم که عبهرم
با نقش همچو آینهٔ آب منقشم | با عطر چون ملایکه جان معطرم
خون در تنم چو نافه از اندیشه خشک شد | جرمم همیشه همنفس مشک اذفرم
گفتی چو گوشوارت درنیست در دهان | در در دهان چه سود که چون حلقه بر درم

بر سر نیاید از من یکذره تیرگی | چرخ ار فرو گذارد صد بار دیگرم
گر من نیم چو بحر برم هیچ خشک را | پس همدم مسیح نیم همتک خرم
خاکست رنگ دنیا پاکست نقش دین | خاکم همیز دشمن و پاکم همیچو زرم
گر هستیم بنیست چه باکست گو مباش | چون نیست حاجتیم بهستی تو اکرم
آبا معقدات چه زیور دهد درم | خاکی طونت چو سنگ آورد زرم
از تاب آفتاب دل کوه در گرفت | و او از ره در فکند که یاقوت احمرم
نقش طراز جامه دنیات هست و بس | یا رب تو هستیی ده کاین نیست درخورم
زاین انگون قفس که شب و روز چنبرو | چون عنقم خویش جعفر طیار بر پرم
چندان درین مسلک سرگشته جا کنم | کز چار بند طبع گشاید شهپرم
زاین نه سرای پرده نیلوفری برون | یکطاق گلشنست که از انجاست معبرم
سر چون قلم ز لوح وجودم بریده باد | گر خود لب از عرش فرود آید این سرم
با این شرف ز غصه طفلان وقت خویش | خونابه چون جنین دهن بسته میخورم
چون سرو پاکدامن و خواهم ز آزادست | تا از درون چو غنچه گریبان دل درم
چون سر فکنده گریم گویند چرا خستم | چون خون گرفته گریم گویند که ساغرم

در قهقهه ز گریه دل چون گلابدان / وز خرمی ز سوز جگر همچو مجمرم

گفتم دریغ رنج حسن هم دریغ نیست / آخر بوی رنگ این رنج میسرم

هر لحظه در جام تهی در دهد چو گل / زاین پر شکوفه گلشن سر سبز مدورم

از روی آنکه روی دلم سوی اهل سنت / من در گنه ز توبه لب باکنه ترم

استغفر الله از پی شل زلتی کنم / الحمد لله از سر آن زود بگذرم

احوال خویش اگرچه بگفتم یکان یکان / سوگند میخورم که نه از رند باورم

در عهد من هر آنکه کند دعوی سخن / خصمش خدای اگر نشنید برابرم

بر خلق داوری چکنم بهر نظم و نثر / اندیکه من نخواسته داد است داورم

مردانگی باز و جوانمردی خروس / خرسندی همای و وفای کبوترم

منت خدای را که نیند اختست حرص / اندر نشیب وقف ز بالای منبرم

سردی زرق و خشک سالوس چون نبود / حاجت نیوفتاد به زهد مزورم

نثر دروغ بر چو منی افترا کنند / کز نظم راست گوهر دریا برآورم

از کس چو مهر و ماه بسر نگشم از آنکه / چون تیغ صبح و تیر سحرگه دلاورم

از باطلی نمانده گریم سایه بر فکند / کاندر پناه سایهٔ حق بوالمظفرم

سلطان

سلطان شمس دولت بهرامشاه را او / کاقبال او گرفت چو انصاف در برم

آنکاسکه پذیردی گوارش آمدی / تا جان نهاده در طبقی پیش آورم

از آرزوی آرزو اندر نهاده است / آهنگ شد ز دولت چو دوش میسرم

گوید همی بگره هست دهیه شاد / از آسمان سریر و ز خورشید افسرم

با حجسته ام نه که مهر سپارکم / جان مجسمم نه که عقل مصورم

هم سایهٔ همایم و هم سایهٔ خدای / گر دولت از این دو سایه سعادت مصورم

در منزلت رفیعتر از چرخ اعظمم / در مرتبت خجسته تر از سعد اکبرم

همچون حواس نوبت من پنج از آن شدست / کاعدا دو عقل کبیر همی شد لشکرم

تا آنکه نوش کردم آبحیات عقل / می آب میبرد به ملک سکندرم

پوشید تاج و تخت سرا پای من از آنکه / چون تخت پایدارم و چون تاج سرورم

جز خیر ناید از من و از نیست چنین / در ملک و دین خدای نگرد همی مخیرم

قصدی همیکنند نکوتاه دیده که / تا در حسن بچشم کرم بیش ننگرم

گر هست بنده که گوید جواب این / ننگرفتم از خدای که او در برورم

کشاده صورت دولت نگار شاه دهان | چو بست زیور اقبال بر عروس جهان
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب | علاء دولت و دین خسرو زمین و زمان
ستاره جیش و زحل چاکر و سهیل کمین | شهاب رمح و سها ناوک و هلال کمان
ابو المظفر بهرامشاه بن مسعود | که هست نامش بر نامه ظفر عنوان
کشاده دولت و دین چشم تا ز دور بر تخت | نهاده جان و جهان گوش تا دهد فرمان
کشاده دولت و دین چشم تا ز دور بر تخت | نهاده جان و جهان گوش تا دهد فرمان
جهان بکام و فلک بنده و ملک داعی | امید تازه و دولت قوی و بخت جوان
فتوح سوی یمین و سعود سوی یسار | سپهر پیش رکاب و زمانه زیر عنان
خهی فزوده می جود تو ز جام امید | زهی شکفته گل فتح تو ز خارستان
ز تیغ تیز زبان زهربار و گوهربار | ز جود دست زمین را خزان زرافشان
قوی دلست که با داهنگ دریغ کرد شه | بهر دروغ بر این بنده ضعیف گران
بدان خدای که هر ذره خداوندیش | نمود روشن چون آفتاب صد برهان
ز نیست سوی هست سبک معلق زد | با هر یش این فلک پایدار سرگردان
در این دوازده منظر هزار شمع افروخت | که تا بصبح قیامت همی بود تابان

نشد

نشد پری در خانقاه هفتم چرخ | که اوست هرچه کبودست در همه کیهان
تبارک الله آن ساعت خجسته چه بود | که باز گشت مظفر ز ملک غرجستان
سپهر صدر ششم را بجای خیمه عادل | که کمینه ز قلم اوست چشمه حیوان
نقابت صف انجم بپهلوانی داد | که آب و آتش در تیغ او کنند قران
خجسته تخت چهارم بخسروی بخشید | که روشنست بدو دیده زمین و زمان
طرب سرای نسیم را بجوش سرایا داد | که آمده ز ازل طوطی شکر سخنان
درین رواق دوم کاتبی پدید آمد | که در خزینه اوست خامه دیوان
ز بهر گلشن اول گزید صباغی | که زوست لاله و گل سرخ روی در بستان
چنان بلطف اصدا او آشکرده شد | که می بسازد با یکدگر چهار ارکان
نبود درهی از آب پاره در بحر | نگاشت لعل از سنگ ریزه در کان
برای دست سخای رفیع سلطان بس | که پادشاه او را بر تخت دل مدام مکان
بر دباخت ز گوش وظیفه از دو سمع | وکیل کرد ز هوش و کلید راز زبان
چو جسم کیسه جان گشت و جان خزانه عقل | نگاشت بر گهر عقل مهر الرحمن
بدان رسول که بر فرق فرقدان پایش | ملک نهاد تاجی نهاده از فرقان

برحمت دم جانبخش عیسی مریم | بنور وادی ایمن بموسی عمران
بحق نغمت داود و رفعت ادریس | بنظم ملک سلیمان و حکمت لقمان
برزم رستم دستان و بزم کیخسرو | ببذل حاتم طایی و عدل نوشروان
به نیکبختی عمر و بخوش خویی بخت | بنقشبندی عقل و به تکیه‌ی جان
بدولت تو که بادا فزون و پاینده | بنعمت تو که بادا چو عیش جاویدان
بخاک پای تو کان دیده را بود سرمه | بباد گرز تو کان فتنه را بود طوفان
بتیغ تو که ازوست در دمن دندان | بخنجر تو که ازوست در دهان دندان
بکوس تو که از ان گوش فتح شد آگاه | بتیر تو که ازو چشم چرخ شد حیران
بتاج تو که ازو تافت شعله خورشید | بتخت تو که ازو خاست رتبت کیوان
بخطبه که ز القاب تست نازنده | بخطه که ز انصاف تست آبادان
بهمت تو که اندک ازو شود بسیار | برحمت تو که دشوار ازو شود آسان
که حق نعمت یکروزه ترا کان هست | فزون ز ریگ بیابان و قطره باران
بعمر خود نه فراموش کرده‌ام نه کنم | نه نیز در دلم آید که هرگز این بتوان
در این دروغ بود بس گفته‌ام که تو شاه | نه آفتاب جهان نه سایه یزدان

ملک بمدحت

ملک بمدحت ایام تو زبان بگشاد | فلک بخدمت درگاه تو ببست میان
خدایگانا گندم نخورده چون آدم | برون فتاده‌ام اکنون ز روضه رضوان
شکفته گلبن دولت صد هزار بهار | دریغ بلبل طبعم اسیر خارستان
دریغ من که چنین کار مملکت چون تیر | کشیده بر سر گشته روزگار کمان
امید خلعت شاهنشاه هم دارم | که روز و شب شده‌ام بر بساط طعنه‌خوران
تو خود ببخش بهمت بیکی میکنم | که خاطر چو تو باشد بچنین منی گران
خدای عز و جل داند ای سلیمان فر | که همچو عنقا زین شرم گشته‌ام پنهان
بیا ز گردن و گوشم بطوق و حلقه ثبت | کنون تو دانی خواهی بخواه و خواه بران
کرم نباشد دل در غم پریشان باد | که موی بر تن من گردد آتشین پیکان
وگر بخواهم روا زو چنان باد | که پوست بر تن من گردد آهنین زندان
مرا عزیز تو کردی بجستجوی یقین | کنون ذلیل مگردان بگفتگوی گمان
همیشه تا چو امامان دهند اهل کرم | بود مروت ایشان به از هزار ضمان
تو باش رحمت یزدان و هیبت چندانکه | فلک ز بیم تو خواهد که نکرده امان
چو چرخ گردون میگردد از جهان مگذر | ولیک عمر گرامی بچرخ میگذران

این منم یارب که چرخم سوی اختر میکشد | چشمهٔ روشن ز خاک تیره‌ام بر میکشد
این منم یارب که از خاکم سوی بالا برست | در این گردنده دولاب مدور میکشد
این منم کاختر بصد خواری مرا بر در گذاشت | باز هم اکنون بهزاران ناز در بر میکشد
در زمین هر لحظه چون قارون فروتر میشدم | چون مسیحم هر دم اکنون چرخ برتر میکشد
این همایون حضرت سلطان و این چشم حشمت | کان مبارک خاک را چون توتیا در میکشد
یارب هم توفیق خدمت ده که انجم بنده‌وار | پیش سلطان سلاطین پیش سنجر میکشد
آنکه از طبعش بهمت ابر گردون مایه‌دار | وانکه از جودش بدامن ابر گوهر میکشد
تیغ رای او سپر از مهر انور میکند | تیر عزم او کمان در چرخ اخضر میکشد
از خداوندی قدم بر هفت گردون میزند | از جوانمردی قلم بر هفت کشور میکشد
بانگ کوسش حلقه در گوش نصرت میکند | گرد خیلش سرمه اندر چشم اختر میکشد
در نمش را فلک در عقد انجم میبرد | باز چترش را ملک در زیر شهپر میکشد
روز چون خورشید و در شب چو ماه در اختران | میرود در ملک و بی اندازه لشکر میکشد
خورد بر تخت سلیمان آبحیوان چون خضر | چیست مطلوبش که لشکر چون سکندر میکشد

ایکه

ایکه موکب همتت بر چرخ اعظم میبرد | وانکه دامن طلعت بر سعد اکبر میکشد
خان ترکستان ز خوان تو ذخیره مینهد | رای هندستان برای تو نفس بر میکشد
دوستکامی تیغ از تو زهره بربط نواز | لاجرم آبحیات اکنون بساغر میکشد
خدمت سوی دربار تو خاقان میبرد | غاشیه پیش سراپرده تو قیصر میکشد
ماه موکب داشت هر دون لشکرگاه تو | زان جلاجلهای گردون منور میکشد
راهب پیشداری عطارد نامه فتحت نوشت | زان کمر زنجیر زر پیش دو پیکر
حکم فتوی سعادت را قلم در دست تست | مشتری زان طیلسان از شرم بر سر
واین عجایب ترک تا خطبه بنامت بشنود | آسمان این هفت پایه زین منبر میکشد
آسمان کیمیاگر مایه بختی کوه کود | ذره ذره سوی کانها از عدم زر میکشد
خسرو هند چون رایات جاوید تو | سوی درگاه تو شاه بنده پرور میکشد
بلبل نصرت که از بهر داغ بندگیست | هر زمانه دل سوی طوق کبوتر میکشد
مهر تو کاندر نیت خاطرا میکشد | پیش خاتم اگر چه نیت در خور میکشد
در ثنا شیرین زبان و در دعا روشن دلست | هم بدین جرمش فلک در آب و آذر میکشد
تا فلک هر شب نماید چهرهٔ آیینه‌گون | واندران حلقه هزاران زر و زیور میکشد

زینت تاج و سریر و دهه و چتر تو باد — هرگه که این تحفه آینه پیکر نگه

توقیع خداوند جهان نقش ظفر باد — هر دم که زند مایه صد عمر دگر باد
چون عقل همه کرده معانیش لطافت — چون روح همه کرده معانیش بفزا باد
طغرای هلالیش درین بیت کاغذ — این ابروی فیروزی در قبه قمر باد
ان رایت عالیش که زلفین فتوحت — نقش گل رخسار عروس ظفر باد
سلطان سلاطین همه مشرق و مغرب — کز همت او فرق زحل پای سپر باد
بخشنده تاج ملکان خسرو عادل — کان بخت بود هر نفس آراسته تر باد
شاها ز نسیم گل بخت تو که بشکفت — جانهای سلاطین را در خلد مقر باد
هر تاج که دارند شهان گرچه تو داری — در خدمت درگاه تو آن تاج سپر باد
تا دامن ابر از عرق چشمه خورشید — از خجلت بحر کف دربار تو تر باد
ای لشکر منصور ترا حافظم الله — بر شاهره فیروزی پیوسته گذر باد
انگاه که از آتش دل سوخته گردد — بدخواه ترا دیده پر از خون جگر باد
چشمش ز نم دیده و جانش ز تف دل — سوزان و گدازنده چو شمع و چو شکر باد

بسیار ز تیرت

بسیار ز تیرت پر شش همچو زره شد — این بار ز گرزت زرهش همچو سپر باد
زمیان که بزیر قلمت نظم گهر بافت — همواره بزیر قدمت نظم گهر باد
ای از نظرت رنج غم مهیان شده راحت — در حق غریبی چو منت نیز نظر باد
این گنبد گردنده که زیر و زبرش هست — گر جز بمراد تو رود زیر و زبر باد
در جمله عالم ز نسیم کرم تو — تا روز قیامت همه شب وقت سحر باد

جانم ز عارض و لب تو شیر و شکر است — دل را ز طره و رخ تو مشک و عنبر است
هم دل در آن وصال چو باغ بهشت رنگ — هم جان در آن فراق چو با شیر شکر است
در دیده اشک نیست ولیکن لبالب است — در سینه درد نیست ولیکن برابر است
آن آشنا دمی که کجاست نام او — در موج آب دیده من آشناور است
جانا خوشست تخته باغ و بستان ولیک — بی باده جمال ترا آب دیگر است
عالم نگر که از می جان منقش است — بستان ببین نگر که همی خلد مصور است
لاله چو مجمری که هم از مجمر است عود — نعنا ز باده که هم از باده عنبر است
تا بر سر جمال تو چشمم گلاب ریخت — در آتش فراق دلم همچو مجمر است

گفتم رسد بگوش تو پندم چو گوشوار | آری رسید لیکن چون حلقه بر در است

دل بر نهاده قصد بجان بیکسی هنوز | با اینهمه چو داشتم این نیز در خور است

دست از جفا بدار که در آب غرق شد | چشم حسن که خاک کف پای صفدر است

خورشید فتح و نصرت محمود غازی آنکه | کز نور دین و نصرت شرع پیمبر است

آن خسرویکه وقت سخا روی دولت است | وان صفدریکه گاه وغا پشت لشکر است

آیینه در مقابل رایش مظلم است | اندیشه در حدیقه مدحش معطر است

بعقل شاه و باشش که در بزم حاتم است | و اینچنان گواه باشش که در رزم حیدر است

از مهر او صحیفه جانها منقش است | با جود او ذخیره کانها محقر است

روی سپهر طالع او را سزد از آنکه | نور دو چشم شاه جهان بوالمظفر است

بهرامشاه شاه که او هر رکاب | از آسمان سریر و ز خورشید افسر است

آن خسرویکه پایه اول ز قدر او | از اوج چرخ هشتم صد پایه برتر است

دستش فراخ پهنا چون عرض عالم است | قدرش بلند بالا چون اوج اختر است

چون چشم دلربایان غزنش کمان گشت | چون زلف خوبرویان خوشش زره ور است

ان نقش ذات اوست اگر روح دولت است | وان شکل تیز اوست اگر مرکب است

شرم

شرم آیدم که گویم دریا و آفتاب | با طبع پاک و رای منیرش برابر است

ای مکرمی که آز فرومایه از کفت | چون کان ز زر و بحر ز لؤلؤ توانگر است

تیغ تو رنگریز و ضمیر تو نقشبند | خلق تو گلعذاروش و بنانت نگارگر است

ای چون عزیز مصر حفیظ و علیم ملک | والله که مملکت بتو هموار در خور است

شاها بمجلس تو فرستاده خدمتی | مشکی چو خط دوست که پر شهد و شکر است

هر در بر چه که تو سفتی برای من | حقا که آن تحفه جان من اندر است

مقصود من تو بوده و چون تو آمدی بدست | از ماه و آفتاب هم سیم و هم زر است

این بحر اگر نه در صدف ظلمت است | این چرخ نقره خنگ خراب و مکدر است

شاها بدولت تو که در چشم همتم | این و چو این هزار که گفتم برابر است

تا ابر باد تیره و گل خاک روشن است | تا جام آب خشک و شراب آتش تر است

بر خور که چار طبع جهان دشمن ترا | اندر دل و در دیده در و دست و نشتر است

نسیم عدل بسی آید از هوای جهان | شعاع بخت همی تابد از لقای جهان

سزد که دولت و دین را تهنیت گویم | خدایگان جهان زانکه خدای جهان

نظام ملک محمد که بین صورت او — خجسته آمده بر ملک پادشاهی جهان
ز کار بسته منال و عنان کشوده بین — که نقشبندی اوش کرد کشای جهان
نکوی جز فلک مستقیم ملکش را — چو دیدمی از روشش خطا استوای جهان
ضمان شده است بقای زمانه او ورنه — چه اعتماد توان کرد بر بقای جهان
شد آنچنان که همه با نام او شنوی — اگر به معجزه همتا رسد صدای جهان
چو سایه پرور او باشش سال و مه همه عمر — چو آفتاب همه بیگر و پیشوای جهان
ازان نبود جهان را وفا که ایل نداشت — کنون که یافت ببین تا ابد وفای جهان
فلک مراد تو دارد و خوش مراد فلک — جهان هوای تو دارد زهی هوای جهان
تو آمدی پس صاحب زمان وزیر زمن — نکرده بود مساعد فلک سرای جهان
معوذ بالله اگر نه سر زمین شده — نیامدی به زمین تا بحشر پای جهان
سزد که طبع تو آیینه دار غیب آید — که هست رای تو جام جهان نمای جهان
امید گشت دل آسوده‌اش چو سایه فکنید — درخت بخت تو در بوستان سرای جهان
بجز ز غصه جهان را و هم تو کن آزاد — سزا بود تو خداوند را والای جهان
به تیغ عدل نشان کرد هفته را که ظلم — شکسته دانه دل در آسیای جهان

دریغ

دریغ گوهر آزاده‌ام و در سخن — که چو چوبش از دست مهربانی جهان
ز آشنایی این چرخ موج زن گم گرفته — که غرقه گشته بمیرد در آشنای جهان
دلم به سر خوش بود چون گل و کنون — ز خون چو لاله لب شد از جفای جهان
جهان ز در ضمیرم نسبت پیرایه — اگر ازان دُر مانده یتیم وای جهان
مراست ملک سخن مطلق و تو میدانی — و گر نه اغیه داند همی خدای جهان
کیمیایی کرم خاک آز را زر کن — که هیچ کرد بخیر در کیمیای جهان
همیشه تا گل و بلبل بجلوه‌گاه بهار — کنند ساخته برگ و نوا برای جهان
جمال چون گل و لفظ چو بلبلت بادا — چنان که سازد این برگ را نوای جهان

رخش بر دیده بستان مینماید — بر آتش آب حیوان مینماید
ز پسته کرد نمکدان خط شکفت — شکر چین کز نمکدان مینماید
بکام باده ماند از لطافت — تنش پنهان همه جان مینماید
دلم بشکفت شوخی خواهد گشت — حسن هشدار که این آن مینماید
سخن فرد را بها گیرد اگرچه — چنین ارزن ارزان مینماید

چه گردد آخر کارم که داند   که ز اول بس پریشان مینماید
دلم دانی چرا شد در خم زلفش   پریشان در پریشان مینماید
بیا از پوست بیرون آی چون گل   که بر من پوست زندان مینماید
بیا تا شکر این گویم که صاحب   بجای من چه احسان مینماید
قوام دولت و ملت حسن آن   که صدر و بدر اعیان مینماید
خداوندی که این کرهٔ سرکش   مثالش را بفرمان مینماید
ز رشک نو عروس عدل او ظلم   اسیر قید هجران مینماید
اگرچه حال خصمانش که باد   گروهی را الامان مینماید
خود را چون درم در کار هر یک   فزونها عین نقصان مینماید
فلک تا خلق نیک او بدیدست   ز بد کردن پشیمان مینماید
ز خون خصم چون برق تیغش   که گریانست و خندان مینماید
بباغ از خلد آمد نامه زیرا که   بخط سبز عنوان مینماید
مگر با هجر بنفشه خار دیدست   که نرگس نیک حیران مینماید
خداوندا الصنع آنچه ذا   که خار ز گلستان مینماید

کهی از

گهی از آب جانان میگذارد   گهی از خاک ریحان مینماید
بقدرت از نهاد عشق پیدا   نشان جان پنهان مینماید
که هر یک دعوی ناکرده بنده   سخن صد گونه برهان مینماید
ولیکن نزد آن دوران عجب نیست   که با من فضل نادان مینماید
ز زر سیم کرده بارش خرچه دانه   که عیسی ز احسان جان مینماید
بجای آرم من این یک نکته بوالعجب   محال خصم چندان مینماید
درشتی هم کند تیغ زبانم   اگرچه نرم سوهان مینماید
همیشه تا حمل پوشیده از خور   بقدر آنکه میزان مینماید
سر خصمت بریده چون حمل گر   دو سر مانند میزان مینماید

کاری بگزاف میگذارم   عمری بامید میسپارم
نه زهره آنکه دل بجویم   نه طاقت آنکه دم برآرم
اندیشه که داخت عقل و روحم   وه امید بر و روزگارم
بعهدم خوانده وا سحق   گر هیچ تو زیم هزار باره ام

ای نور دو دیده پیم انست | کاین نور ز دیده بسم بردارم
ترسان ترسان ز آب و آتش | در چشم و دلت همی گذارم
رنجی که همی کشم چه گویم | دانم که نداری استوارم
تا مشک تو نقش‌بند گل شد | هیچ از دل خود خبر ندارم
آن به که چو چاشنی ندیدم | بر دارم کام و سر نگارم
کز رنج تو نیست هیچ راحت | جز بر در خاص شهریارم
هرچند اگر زبان حالت | گوید که جهان افتخارم
زر پاش چو باد در خزانم | در بار چو ابر در بهارم
آن صدر منم که از عزیزی | پرورده اقبال در کنارم
شکر ایزد را که مملکت را | من لازمه دیر یادگارم
بر دشمن و دوست هرچه کردم | با دوستی داد و کردگارم
گفتم قلمش که می‌ستاید | از شادی دوست او قرارم
هستم ده زبان و بر حق آنکه | با دشمن خویش در حصارم
چون دایره سپهر سرکش | سر بر خط امر خواجه دارم

ای آنکه

ای آنکه ز جود تو خجلند | بدست آز در حصارم
گشتست به دولت تو حاصل | آنها که نبود در شمارم
هر گرمی که میکند اری | تنگی لب را همیگذارم
هر قطره که بخشیم صدف‌وار | دری تو باز میسپارم
بشکفت همه جهان ز فضلم | شکفته یا گل از هزارم
زینها رنجی معونتم کن | کز حق بر تو زینهارم
بر خاک تنم چو گل پیاده | بر باد ببوی گل سوارم

ملک دین شاهنشه از رای همایون پرورد | شمس سایهٔ آن چتر میمون پرورد
خسرو جمشید فر بهرام شه کز یک نظر | گر بخواهد از غلامان صد فریدون پرورد
نیکخواهش را که تا قهر علی بر کشید | در نکالش را زمین در جای قارون
ناوک غدار او دلها عجب خون کند | خامهٔ جادوی او جانها بافسون پرورد
گشت سدره سایه پرور در هوای همتش | کش همی زیر پر از افلاک بیرون پرورد
رحمت محض خدا است آن بدان کو زاید | طبع عنصر آورد با طبع گردون پرورد

شد عروس دانشم از بس چشم جلوه گر | حسن لیلی را کمال عشق مجنون پرورد
گر خرد خلق تر از غطا رگرد از غم نزد | زانکه نقاشش طبیعت مشک در خون پرورد

چون ز غزنین کردم آهنگ ره هندوستان | از سپاه روم خیل زنگ می بستد جهان
تاج نورانی همی افتاد در پای زمین | رایت ظلمت همی افراخت سر بر آسمان
در غریبت در هر بیت هر زمان زنگار دوم | این گران کردی رکاب و آن سبک کردی عنان
تهنیت زین گنبد نیلوفری آورد و داد | دسته نرگس بدست شب ز نرگسدان زمان
اختران خوش خوش همی چهره گشاده از نقاب | گشته این با آن مقابل کرده آن با این قران
جرم کیوان بر سپهر نیلگون بود اینچنان | نقش دیبا کان بود بر روی کیا پرنیان
عکس دیگر مشتری بر سند آینه گون | چون عروس گل که خنده لب زند بر بوستان
هر دو دیده فرقدان بنهاده گویی گرده بعد | شب بر ایشان زابر اطراف ممالک پاسبان
او همه شب در تحیر بود از کارم از آنکه | هم تکاور نقره خنگ داشتم در زیر ران
چون فلک عالم نورد و چون قمر منزل گذار | چون ثوابت رهنمای و چون عطارد کاردان
چون سوسیدی زمین از گرد نعل او کره | بر فکندی آسمان از گرد او بر گستوان

دهم

وهم از وصافش و خرد از رفتی از رفتن برون | عقل از و ترسان و لرزان دادی از وی نشان
در نشیبش فرق قارون پایمال آن و این | در فرازش پای عیسی سجده گاه این و آن
بر کران آن آبهای آسمان سیمای او | بسته کشتیهای طوفانی ز راه کهکشان
پیش موسی بحر قلزم گشته گویا گوی کوهی | پیش سلطان چون شدی بر آب کشتیها روان
شاه را چون دیدمی بر تخت در کشتی درون | دیدمی خورشید را در جرم ماه نو مکان
اینچنین راهی مرا خوشتر ز برگشتن نمود | در پناه رایت منصور سلطان جهان
کدخدای شرق و غرب و پیشوای ملک و دین | شهریار تاج و تخت و پادشاه انس و جان
مهر بر جیبش آمده و ماه خورشید آستان | ابر دریا آستین و رعد گرد آن آستان
آفتاب دین و دولت ظل حق بهرام شاه | آن ظفر سیمای حضرت قدرت کرده آن مکان
هم نگین افسرش را جرم زهره و مه بطه | هم همای همتش را شاخ سدره آشیان
می خند از پر تیرش سرنگون شیران غاب | می پرند از فر عدلش در هوا زاغان شبان
خسروا هر کاین نظر دریافت ز شهسوار ره | منت ایزد را که هست خسرو سیارگان
بحر علمی و چو گویم مدح تو دولت فرا | چون دهان درج پر لولو کند درج دهان
کوه علمی و در انجا بیکه گویم وصف تو | چون زبان تیغ پر گوهر شود تیغ زبان

تا بنالد زیر وزان تا بر آساید صنوبر تا بگرید ابر وزان گریه بخندد بوستان
بد سگالت را چو زیر از زخمه نالان باد دل نیکخواهت را چو گل از ابر خندان باد جان

چون شمع روز روشن از ایوان آسمان تا گرد راه فشاند بدریای قیروان
آورد پای مهر چو در دامن زمین بگرفت دست ماه گریبان آسمان
بر طارم فلک چو شه زنگ شد مکین در خاک تیره شد ملک روم را مکان
برجیس چون شمامه کافور بر عبیر کیوان چو در بنفشه ستان برق ارغوان
پروین بوقت آنکه گرانتر کنی رکاب جوزا چو گاه حمله سبکتر کنی عنان
دیو از شهاب گشته گریزان بدنبال چون خصم منهزم ز شهاب خدایگان
اندر شبی چنین که غضنفر شدی دلیل واندر شبی چنین که دلاور شدی جبان
من روی سوی راه نهاده جمال تکیه امید خود بریده ز پیوند خانمان
راهی چنانکه باشد از جسم راحلل راهی چنانکه باشد از روح راز نهان
ریگش ببان گردم و سنگش بنان بر زاین طبع رهنورد وزان عقل ار فغان
در آب او سمک ز دو جز سلسله در کوه او ملک ز دو جز بر دبان

هرچند

هرچند ریگ و سنگ و گو و غار او نمود رنج تن و بلای دل و آفت روان
زو در دلم نبود خطر زانکه هیچ بود راندم همی ثنای خداوند بر زبان
خسرو بها، دولت و دین شاه حسن کاقبال هست بسته بفتراک او میان
قطب جلال شاه معظم که روزگار برحسب قدر و همت او داد پاسبان
گردون هفت کوکب و گیتی بچار طبع یکتن نپرورند قرینش بصد قران
تیرش نگاه خشم چو پرید سوی خصم کلکش نگاه مهر چو جنبید در بنان
شاهان همیروند پی او پی گهر مرغان همیپرند ز اندیشه اش نشان
من بنده تا ز خدمت محروم مانده ام گویی ز من نمانده بجز نام تو نشان
خود را بخواب بینم پیش تو هر شب بگشاده دست مدح و کمر بسته بر میان
پوشیده هم نباشد بر رای روشنت ظهر است این عقیده که در دوی بود نهان
این بنده را که هست بمدح تو افتخار واین چاکری که هست بمهر تو شادمان
عمریست تا ز خدمت تو هست بر کنار عمریست تا ز خدمت تو هست بر کران
نه کس بگویدش که کجا رفت این غریب نه کس بپرسدش که کجا ماند آن جوان

وقت آن است که مستان طرب از سر گیرند | طرهٔ شب ز رخ روز بمستی بر گیرند
مطربان را و ندیمان را آوازه دهید | تا سماعی خوش و عیشی بنوا اندر گیرند
راویان هر نفسی تهنیتی نو خوانند | مطربان هر گهی پردهٔ دیگر گیرند
سر فرو ناوریم به نگاهت هستوند | یکدو ابریشم باید که فرا بر گیرند
ساقیان کرم در آرند شراب گلگون | که نسیمش ز دم خرم مجمر گیرند
بزم را تازه تر از روضهٔ رضوان دارند | باده را چاشنی از چشمهٔ کوثر گیرند
ساقیانی که چه نیکو و چه نیکو یارب | که مه گلگون از دام معنبر گیرند
شاهدانی که بانعام اگرشان یابند | زاهدان هم می لعل بکف اندر گیرند
قطرهٔ خون بود از خنجر ایشان مریخ | روز نصرت چو بکف قبضهٔ خنجر گیرند
زهره در ساغرشان رقص کند همچو حباب | گاه عشرت چو بکف گوشهٔ ساغر گیرند
بوسه از لبشان گر بمثل نقل کنی | بوسه را در نمک و پسته و شکر گیرند
دوستان نیز حریفانه در آیند بکار | وقت را یکدم با مشغله در بر گیرند
رنگ در ساغر این باده چو احمر دهند | سنگ در شیشهٔ این قبهٔ اخضر گیرند

ز تک

ز تک این گنبد پوشش گردون گویند | کم این خانه بار و زن باد در گیرند
گوی امید ز چوگان فلک بربایند | توشهٔ عمر ز دوران جهان بر گیرند
خوش و خورسند نشینند چو خاقان محمود | یاد اقبال شه عالم سنجر گیرند
دو فلک تخت که شان در عدد و دوران | اول از خسرو شاهان و سکندر گیرند
گه کمان بر دکه پیری و جوانان شب و روز | رایت و رای مبارک ز مه و خور گیرند
یا که نشنید که هرگز پدری و پسری | فر داود و سلیمان پیمبر گیرند
گر پدر بحر محیط است پسر عنبر اوست | ساحل بحر بوی دم عنبر گیرند
ور پدر کوه عظیمست پسر گوهر اوست | خاتم از کوه نگیرند ز گوهر گیرند
ور پدر چرخ رفیعست پسر اختر اوست | تابش از چرخ نگیرند ز اختر گیرند
خه خه ای شاه یگانه که هزاران شه نه | هم بامر تو چو اندازهٔ لشکر گیرند
صبح دوم لدچه شود روشن و تاریک از آن | تاج و چتر ترا در دیده و در سر گیرند
ملأ اعلا چو خطبهٔ نامت شنوند | هفت گردون را در پایهٔ منبر گیرند
بخت گاهی در رخ شاهان بیند | خلعت روزی برقامت خود در گیرند
حاسدان تو که شان عمر کم و حسرت پیش | گرچه نظارهٔ جان دیدهٔ کشور گیرند

بندگانت را از کشتن ایشان چه شرف　　سگ بر بازان روزی که کبوتر گیرند
اندران روز که گردان دل رستم بالند　　واندران روز که مردان پی حیدر گیرند
ز آسمان آتش پیکار ببارد چو تموز　　اختران از تف خون لعل چو اخگر گیرند
باد تازی را در عرصه عالم رهند　　آب هندی را در شعله آذر گیرند
تیغها صیقل خورشید سپرکش گردند　　تیرها دامن گردون زره در گیرند
گل رخها را از گلبن قامت چینند　　مشک جانها را از نافه پیکر گیرند
شخصها سر بسر قارون همه طلبند　　روحها بر قدم عیسی ره بر گیرند
آن زمان فتح و ظفر پیشرو اندر چپ و راست　　پس فتراک تو منصور و مظفر گیرند
چون تو لشکر طلبی موکب انجم رانند　　چون جنیبت طلبی مقود مرکب گیرند
قدسیان بانگ بر آرند به تکبیر و بیک　　فتحنامات چو کبوتر همه بر پر گیرند
شهریارا منم آن بنده که دست و قلمم　　آخر هنرش را در گوهر و زیور گیرند
مدح مسعود و غزلهای معزی را خلق　　گرچه با آتش و با آب برابر گیرند
تازی و پارسی معجزم از باغ علوم　　خشک خاریست که در شاخ گل تر گیرند
روی در دزد و از شرم اگر آینه را　　پیش آن دو سخن شاهد دلبر گیرند

گرچه خود دم

گرچه خود دم ملکانم بزرگ از من چه　　که بط فربه از جوزهٔ لاغر گیرند
گرچه درویش بود باز و لیکن شاهان　　چو سرین و قفش از دست کبوتر گیرند
تا جهانداران خاصه ز پی جانداری　　بنده و چاکر شایسته و درخور گیرند
تو جهان باد ای آن شاه که جاندار است　　از جهانداری صد بنده و چاکر گیرند

ای شاه در چتر تو چرخ دگر شده است　　دولت عروس ملک ترا جلوه گر شداست
از حلقه جای سیر نگار ستارگان　　هم عزم تو که شحنه چرخست بر شداست
نماز حسن جلوه طاوس کز شرف　　درگاه تو نشیمن اهل نظر شداست
بر بنده که بلبل بستان بزم تست　　عالم قفس مدار که با بال و پر شداست
رویی که لعل بودی پیش ثنای تو　　از غصه شماتت اعدا چو زر شداست
پایی که اوج چرخ سپردی به دولتت　　در کنج نامرادی دامن سپر شداست
گوشی که در حلقه او بود لفظ تو　　نالیده شکایت هر بدگهر شداست
چشمی که خاک بارگهت سرمه داشتی　　راه و ناب چشمهٔ خون جگر شداست
بودی نیام تیغ فصاحت زبان من　　اکنون چنین که ترکش تیر سحر شداست

در باغ دولت تو نهالی شکفته بود / آبیش ده ز لطف که بارور شدست
ای پای مرد حق ز سر بنده برمدار / آن دست کز مراد همه خلق در شدست
بر جان خسته بنده ببخشای رحمتی / گر چند شرم زحمت بسیار تر شدست

ای در آبدار نهان کرده در شکر / وای مشک تابدار طرازیده بر قمر
ای باد اگر نداری بر جان من ستیز / وای ترک اگر نبسته در جنگ من کمر
دل چون کند اشتم تو نکند در جان من / دانم که در حساب تو باشیم سر بسر
ورنه من و قران تو و عدل او کرا / ایمن شدست آهوی ماده ز شیر نر

آن آسمان مکانت و آن آفتاب رای
کز بندگان گزیده و در سایه خدای

دل هیچم ترا جانا یکدم نمیزند / وان دم بحیلهای جهان هم نمیزند
قدم ز کوه کوه غمانت خمیده شد / دردا که هیچگونه غمت خم نمیزند
یارب کجاست جانا اندر همه جهان / کان زاهوای عشق تو بر هم نمیزند
غم در دل پر آتش من ساکن و دلم / از غم بریت آتش و در غم نمیزند

ای بس

ای بس هزار شربت خون کز غمت دلم / شبها همی فرو خورد و دم نمیزند
آخر بگوی کاین غمزه ترا / دیده ز صدر خواجه عالم نمیزند

باد خانش در زند آتش همی بجان
آب سخنش خاک برارد همی ز کان

ای دشمنان گرفته ز تو در زبان مرا / چون دوستان نبوده بدل امتحان مرا
غمهات را گرفته ام اندر میان جان / جانا از آن گرفته غمت در میان مرا
گر زعفران بخنده درآرد ولیس از آن / گریند کرده چهره چون زعفران مرا
اکنون که در هوای تو جانا جواد شد / عمری که بد عزیز و گرامی چو جان مرا
گر غم خورم چه سود که از دولت غمت / نومید کرد اکنون این زمان مرا
چندانکه زین غزل تخلص رسد سخن / اندر ثنا و مدحت شاه زمان مرا

فخر زمانه منتخب الملک خاص شاه
کاقبال را بجاه عزیزش بود پناه

رادی که باشد از کرم آرایش زمن / دولت گرفته در کنف جاه او وطن
خاص خدایگان حسن احمد آنکه او / بگذشت در بزرگی از احمد حسن

حیران شود ز فکرت او آیت خرد — قاصر بود ز مدحت او غایت سخن

از روی ماه رایش گیسو نهد کلف — وز پشت چرخ تیغش بیرون برد شکن

در چشم سر نبیند مجموع کائنات — در چشم سر نبیند مانند خویشتن

شد بهر دیدنش همه روی شکوفه چشم — شد بهر چشیدنش همه اندام گل دهن

صدری که روزگار بدو شادمانه شد

والا یگانه که عدوی دوگانه شد

ایا که روزگار ترا اختیار کرد — وز اختیار او همه کس افتخار کرد

سرسبز شد بزرگی چون سرو تا خدای — دست ترا گشاده چو دست چنار کرد

آنها که بار عزم تو از کرد باد خفت — وانها که تکیه حزم تو بر کوهسار کرد

گویا صدف ثنای تو را در خویش داشت — گویا که گل هوای تو را اختیار کرد

کاین هیچ مدح تو در اندرون بنهاد — وان هیچ زاید تو زر اندر کنار کرد

زان تا جهان خواب نکرد و ز خشم تو — ذات تو را خدای چنین بردبار کرد

قدر ترا بلند چو فوق سما رسد

دانا که تا محل تو زین پس کجا رسد

ای صدر

ای صدر گرنه بوته مهر تو دار می — هر هفته یکه و بار گرانی بیار می

در سنگ خفته سر کشیستی مرا — در مدح تو جبین عطارد بخار می

سبها بدست فکرت زین کلک چون شهاب — نام تو بر صحیفه گردون نگار می

از بحر همت تو اگر بهره یابمی — چون ابر بر جهان سخن در ببار می

آنم که گر به شعر فرود آیدی سرم — از اوج جرم شعری سر بر گذار می

هر روی چنین قضا و ام ار نه بدولت — سرکش زمانه را بزهم نداری

ور نیستی ز راستی عدل شاه ملت — این راستی که گفتم هرگز نیارمی

منت خدایرا که بپا راستی جهان

شد راست آنچنان که تو میخواستی جهان

دایم لقای دولت تو استوار باد — بر مرکب سعادت جاهت سوار باد

از کلک تو قرار گرفته کارها — از خرمی چو ابر کفت بیقرار باد

خصم تو گرچه روی نجابتش چو تو — با روی همچو آبه دل چون انار باد

از گلبن سعادت تو بد سگال را — بی بهره تا بماند در دیده خار باد

نوروز خود درآمد شب زو گرفت کار — بخت تو فزون همیشه چو روز بهار باد

یا ربی که خلایق عالم تویی و بس | چندانکه عالمست ترا بخت یار باد

ای دور مملکت سبب دور آسمان | وای هیچ دیده چون تو ندیده خدایگان
خورشید داد و دین جمشید تاج و تخت | دریای عفو و جودی و دارای انس و جان
هم روی روزگاری و هم پشت روزگار | هم داعی زمینی و هم راعی زمان
ابر درر نثاری و بحر گهر عطا | سعد زحل محل و کوه فلک توان
گفته بلند موکب تو با ظفر سخن | کرده دراز خنجر تو با عدو زبان
پاشیده نور گوهر ذاتت بر آفتاب | گسترده سایه گوشه چترت بر آسمان
در مدحت گشاده فلک چون دوات لب | در خدمتت ببسته ملک چون قلم میان
شیران همی روند ز بیمت آهسته گون | مرغان چمیده ز عدلت به بوستان
در بند کامت بسته سعادت کمین و همین | بر حاسدت گشاده شقاوت کمان و
بدخواه تو ز هیبت تو نیست بر زمین | محبوس گور گشته چو مشک و چو زعفران
هم نام تو ز هیبت تو ماند بر فلک | سرسبز و سرخ روی چو سرو و چو ارغوان
تو سایه خدایی و تا روز حشر باد | در سایه همای سریر تو را مکان

ای همچو

ای همچو گل مطیع تو با برگ و با نوا | وای همچو گل حسود تو بی رنگ و بی روان
چون ذره اند لشکر منصور با عدد | تو همچو آفتاب محجب جهانستان
جمله چو باز همدل و چون باز همنفس | هر یک چو سرو و همسر و چون بید همزبان
گیتی صحن مشرق و مغرب چو تیغ صبح | منت خدای را که تو هستی سزای آن
سرمایه تو شاها کردار خوب تست | چون مایه این بود نبخد اگر کنی زیان
تا مشتری همی بتابد بر بندگان ماهتاب | هر آرزو که هست همی بخت بر دبران
تو آفتاب و شش پسرانت اختر اند | تا حشر باد هر همه را بر شرف قران
هم چشم اختران شده روشن بر آفتاب | هم روز آفتاب مبارک با ختران

تا بر سر ولایت خویش آمد است شاه | گویی باوج در شرف آمد آفتاب و ماه
آن کامکار مشرق و آن شهریار هند | آن اختیار دولت و آن افتخار جاه
والا جلال دولت و همت شجاع دین | آن آفتاب با کله و سایه اله
زو شرع با جلالت و زو شرک با فزع | زو ملک با طراوت و زو عدل در پناه
از ابر دست او چه عجب گر چو خضر دست | گیرد کنار چشمه خورشید را گیاه

ای گشته از هوای تو هر صبح بر فلک — آیینه که خنده از دو صد هزار آه

کام و مراد تاجی و جان و سریری — روی و رخ سپهری و دست و دل پناه

گردون کامکاری بر حلقهٔ ظفر — خورشید روزگاری در سایهٔ کلاه

در داد شاعران را لطف تو بی‌منی — رس کرد مجرمان را عفو تو بر گناه

روی جهان چنانکه ز رای تو شد منیر — ترسم که هم نماند خال بتان سیاه

جز روی خصم رای تو نگذاشت ظلمت — کم کم شود ز چشمهٔ خورشید ظل جاه

بر دعوی که بندهٔ اخلاق تست باغ — آرد زبان سوسن آزاده را گواه

شاها چو ملک یافت ترا بهتر از همه — چون مهر سرخ روی فزود پادشاه

شاها خدایگانا والله که قبل ازین — از بنده یاد کردی از مهر گاه گاه

زادی ز استماع ثنای منت نشاط — بودی با صطناع ثنای تو ام پناه

اکنون همی نپرسی از بنده حال ال — زان گه که راند که مدح تو پادشاه

در سلک بندگان دگر گرچه نیستم — در سلک بارگاه تو ام هست آب و جاه

والله که هر زمان که شوی بنده هم زره — بوسم زمین بزمه و خاک بارگاه

گر هیچ می‌نهی آینه هر یک بوسه‌ای — هر روز نعل سم سمندت میان راه

چندانکه

چندانکه مشتری کار ز نخست بکمال — چندانکه مومنان را سعد است نیکخواه

از سعد باد کار نکوخواه تو بکام — وز نحس باد حال بداندیش تو تباه

ای بخت بده مژده که بر جانب سبکبار — از کوه هر شمشیر خداوندی زنگار

الحق مبارز دیده که بار دگر آمد — فرخنده نهال چمن دولت بربار

وان شخص بدید که از مطلع امید — همچو هلال فلک شاهی دیدار

شکر از تو خدایا که ازین جان مبارک — شد مردمک چشم جهانداری بیدار

آرام دل و روشنی چشم شهنشاه — خسرو شه فرخنده که بادش فلک یار

از رنج برون آمد المنة لله — چونانکه در از آب و زر از کان و گل از خار

آلوده ازین خاک تن نازک چو گلش — از سایهٔ برگ گل تر گیرد آزار

نرگس چو منش گفت که ای دیدهٔ صحت — بیماری تو من کشم از دیدهٔ بیمار

ایام بدو گفت که ای جان گرامی — بد از تو مباد وام حیات اندک و بسیار

شاها همه این در دلم آمد که دهد — کز بندهٔ خود یاد کند شاه جهاندار

شاها ز گل باغ جلال تو شکفته — شد گلشن نیلوفری از عطر تو گلزار

از یمن رضا یتو شفا یافت وگرنه — عیسی بزمین آمده از چرخ دگر بار

خود را چو سپند از جهت دفع گزندش — بر مجمر خورشید زدی کوکب سیار

پرسد که مرا چاکر کاهو و شکر پیش — گوید که مرا بنده گاو دکه بار

از آنکه همی بردی از خاک بر افلاک — چون ابر میان ره رحمت کن و مگذار

با صورت میمون تو آن دل که سبک بُرش — در روشنی دیده کنون هست گرانبار

برآنم که امروز چون دادخواهی — نهم قصه در چنین بارگاهی

بیارم ز بابونهٔ دیده آبی — برارم ز آیینهٔ سینه آهی

کس این قصه ننهد ولیکن ترا (خورد) — چنین توشه را برشاه راهی

جهاندار شاها ز رای بلندت — بفرمود من بنده را بارگاهی

چو عیسی بر رویم همی گلم ز خاکی — چو یوسف بایوان رسیدم ز چاهی

خود جمله کرد و ز اشعار بنده — سه قطعه ز مدح چو تو پادشاهی

ز ده بیت یا صد مرا خود چه نقصان — ز کهدان خورشید کم گیر کاهی

بیفزود از فرق او تاج قدری — بیارایید از صدر او قدر گاهی

کز اینگونه

[illegible]

کز اینگونه فکری بدینگونه عذری — نکرد هست هیچ آدمی هیچگاهی

نه چون من بود هر که دارد مثالی — نه در تو رسد هر که دارد کلاهی

چه ماند بطاووس اگر زشت مرغی — نهد چون مگس بر سپیدی سیاهی

مرا از ثناهای خورشید ذاتت — بر این نیت جز صبح صادق گواهی

در ابواب علمم هنوز اختلافی — در انواع فضلم هنوز اشتباهی

تو شاها ببندیش از اینها که گفتم — همان دان که هستم یکی دادخواهی

من از خاندان مانده مظلوم و آنگه — همه دینیان راز عدلت پناهی

برای رضای خدا یکره دادت — چو افلاک ملکا چو انجم سپاهی

که تنبیه او در عجب یا رسانی — کز او عالمی را بود انتباهی

باقبال خود سرخ رویم همی کن — که بنده بکل وراثت هست ماهی

چو باغ هنر را بود قوت زاید — نباید که سر برکشد هر گیاهی

زهی رونق ملک از سر گرفته — بیک تاختن هفت کشور گرفته

جلال ترا مدح بر سر نهاده — جمال ترا بخت در بر گرفته

در فتحت تو شاه مقبل گشاده　　قدر پای تو سیر صفدر گرفته

میامن ز روی مبارک نموده　　ممالک ز رای منور گرفته

دم طالع سعد تو همچو آتش　　بر این قبه اکنون در گرفته

دعا استجابت چو دولت نموده　　جهان استعانت چو اختر گرفته

زحل چون خدنگ ستاره نهاد بت　　سوی جان خصمانت ره بر گرفته

ز مشرق چو خورشید تیغی کشیده　　همه دشت چون ذره لشکر گرفته

ز عکس سلاح و ز آثار موکب　　زمین و زمان برق و تندر گرفته

ز پیلان چون کوه باران بهیمی　　فضای جهان شکل محشر گرفته

ره دیده ها گرد لشکر ببسته　　گل چهره ها رنگ عبهر گرفته

تو بر خنگ دولت چو خورشید تابان　　چو صبح جهانگیر خنجر گرفته

عدو همچو مه مهره برچیده از تو　　چو مردان ره این جهان بر گرفته

فلک بار نامه بعیوق برده　　ملک فتح نامه به شهپر گرفته

پس و پیش نصر من الله رسیده　　چپ و راست الله اکبر گرفته

بنا میزد این تاج و تخت و نگین را　　که هست بدان تنگ در خور گرفته

فرود آمده

بنا میزد این ورد و این مملکت را　　سپرده به دیوار و بر در گرفته

فرود آمده ز آسمان همچو عیسی　　بانصاف و جان ابا در گرفته

بحمدالله اکنون ببینیم باری　　مکان خداوند چاکر گرفته

که راه دریای اعظم ببسته　　سها جای خورشید انور گرفته

زمین زمن فرق گردون سپرده　　گیاه نوان ساق عرعر گرفته

ببینیم باری کنون ملک و دین را　　ز غم چشم و دل آب و آذر گرفته

بحمدالله اکنون ببینیم باری　　که رفته پری و جهان سر گرفته

چو عفریت ملک سلیمان گزیده　　چو یاجوج سد سکندر گرفته

بحمدالله اکنون جهانست باری　　ثنای ملک بوالمظفر گرفته

زهی بار رنج و غم ما را بدولت　　ز چشم و دل خسروان بر گرفته

بنز بین تو موجی زده همچو دریا　　خراسان ز تیغ تو گوهر گرفته

چو بر خنگ و ز آب و آتش برآیی　　بنجاوه آب خنگ آتش تر گرفته

چو خرم شدی یاد کن بنده را　　که بودی از و بزم شکر گرفته

بکرانه اکنون شد خصم لت　　بدست تو شاه مظفر گرفته

بشکرانه آنکه اقبال او را | بنزد تو آورده چنبر گرفته
بشکرانه آنکه دیدی بمیدان | رسنها کلوشان چو چنبر گرفته
ببخشای بر من که نیکو نیاید | ز بنده دلا بیهده بر گرفته
هلا تا نگویند خاقان که وقتی | یکی بود کارش نکو در گرفته
نهال چمن گشت از و پس زمانه | همه عبرت او سراسر گرفته
بجسم پاینده در کار سعادت | عنان تو چرخ مدور گرفته
هم از نهروان تا بقسطنطین گشاده | هم از باختر تا بسنجر گرفته

هفته دیگر بسعی ابر مروارید بار | آورد شاخ شکوفه عقد مروارید بار
گاه باد از عارض گلبن برانگیزد نسیم | گاه ابر از طره شمشاد بنشاند غبار
خطه باغ از ریاحین سبزتر چون خط دوست | گوشه شاخ از شکوفه پر گهر چون گوشوار
زانکه تا بر مردم دیده عروس باغ را | حقه آیینه کون جلوه کند مشاطه وار
باد میسوزد بخور و ابر میریزد گلاب | چرخ میگوید نوید و باغ میسازد نثار
غنچه را از خوشدلی در پوست کی ماند مجال | باده را از خرمی در جام کی باشد قرار

گلستان

گلستان هر صبحدم چون دلبران خندد خوش | بلبلان هر نیمشب چون بیدلان نالند زار
باغ چون طوطی شود از سبزهای بیقیاس | چون سراید بنده بلبل وار مدح شهریار
جسم دین و جان دولت ظل حق بهرامشاه | کاسمان اعتبار است آفتاب روزگار

دیوان خلد آشیان عثمان مختاری

بسم الله الرحمن الرحیم

بر اختیار بنده که مالک الرقاب … نصر من الله آمد فال من از کتاب

هم در زمان بقوت آن اختیار نیک … کفهای پای خویش ببوسیدم از رکاب

با دل بسیج رخت ببستم ز هیچ روی … با کس حدیث راز نگفتم ز هیچ باب

آمد بجان نشست و بیامد مرا بروی … از دشمنان شماتت و از دوستان عتاب

نه که چنان ز چشم عزیزان جدا شدم … کانجا کس از قیاس نبیند مرا بخواب

رخشی چنان که از تک او باد شد خجل … راندم چنانکه از تک او ریگ شد خلاب

راهی برونق چمن و باغ و اندر او … همچون گل شکفته نشان پداب

با مغز پر کشتی ز تیغ کوه … چون مه دو نیمه گشت همی قرص آفتاب

سرها چنان در آتش خورشید جسته بود … کز نار میغ گفتی طشتیست پر ز آب

ز ابر سیاه و برق سپید و زمین سبز … طوطی همی پدید شد از بیضه غراب

رفتم براه غزنین بر آب آهنین … خصمم بسجده کرهان در آتشین رکاب

لیکن

لیکن مرا نمود چو داود و چون خلیل … آهن بری ز قوت و آتش تهی ز تاب

شبهای کوه سند و گل خارهای ط … تنهای ریگ عنبر و شوراب گلاب

از عز مدحت ملک و شاه بر و بحر … در گل بر و بحر بری بودم از عذاب

اندر دهان عقیق نهادم ز تشنگی … بر یاد بزم خسرو و بکده خنب چو آب

دریا دو دوزخ از اثر رای و عزم من … پیکار شد ز موج و فرو ماند از التهاب

در آفتاب بس مره شبدیز من سدی … ایدون گمان برم که پرستی ز انقلاب

بخت آمده بعرض و گرفته عنان من … من پاک داده روی بهر داوری عقاب

راندم همی بروضه فردوس در فرس … دیدم لب جنیبت اقبال در جناب

با بخت خویش گفتم کاین جرم بنده که … بر طبع مملکت ننهند بر و همی ایاب

زین بار که فرود نیارد رو مراکه … جز بر زمین بارکه مالک الرقاب

دارای بر و بحر کیهان داد و دین … خورشید تاج و تخت خداوند شیخ و شاب

بو الحارث ارسلانشه کرمانشه آنکه هست … او در امور دولت و دین از فلک خطاب

شاهی که پشت و قوت دین امر و نهی او … کاسلام از این مصیبت همی دار از ان مصاب

از آب تیغ او جگر ملحدان بسوخت … بر آب کس نکرد مگر تیغ او کباب

تاجش بفر و زیب جهان را نهاده جاه ‖ چترش بطول و عرض ملک را ربوده تاب

وقتی که بر زمین گذرد باد عزم او ‖ از چرخ درگذشته تف خورشید را صباب

روزی که بر زمین رسد آسیب کین او ‖ از بیخ بر کند پر سیمرغ را ز تاب

عدل و سخاوتش اثر از آب و آتش است ‖ کانجا که این دو نیست نباشد مگر خراب

در ملک خسرو ملک و بیم چرخ او ‖ بحریست پر جواهر و چرخیست پر شهاب

گر تاج چرخ را بود از نور آن فروغ ‖ که دیو ملک را رسد از تیر این عذاب

حاشا کند ز حمله مردان مرد صف ‖ خاما نهد بتیغ ز شیران شرزه غاب

کلیت خنجر ملک و ذات فتح جزو ‖ لابد بکل خویش بود جزو را مآب

هر ساعت از نشاط خدنگ خدایگان ‖ آرد همی نماز پر خویش را عقاب

گر آفتاب چرخ فرو ماند از عمل ‖ از عکس تاج او زر ناب آید از تراب

ای ذات بخت کرده سلام ترا علیک ‖ وای لفظ ملک داده سؤال ترا جواب

بختی بهر طریق و جهانی بهر قیاس ‖ چرخی بهر سبیل و جهانی بهر حساب

با دولت تو هر که بدنیا کند خطا ‖ او را خدای عرش بعقبی کند خطاب

باس تو در سفینه چرخ افکند نهیب ‖ خشم تو بر خزینه عمر آورد نهاب

از دولت

از نصرت سپهر و ز خذلان اختر است ‖ فتح ترا مجیء و عدو ترا ذهاب

اسلام را ز رایت و رای تو چاره نیست ‖ کان آیت صلاحست این غایت صواب

تیغ سداب رنگ تو ببرید نسل شرک ‖ بشکفت از آنکه نسل ببرد همی سداب

مدح تو طاعتست بدنیا و آخرت ‖ کاینجا همه ثنا دهد آنجا همه ثواب

عالم ز عدل راست نهادی چنانکه نیست ‖ ناید ز باد زلف پریچهرگان بتاب

در آفتاب امن تو اکنون بکارزار ‖ توزی رفو کنند بتابش آفتاب

با قدر همت تو ندارد سپهر اوج ‖ با زور هیبت تو نیارد زمانه تاب

از باد گرز و تیغ تو محکم کنند و تیز ‖ پیلان مست تیک و پلنگان خیره ناب

روزی هزار بار بگشته بگرد چرخ ‖ ماه از ز مرکبان تو آموخته شتاب

تو ناپرسو باد و هست مرکبت ‖ از طینت براق نه از گوهر دواب

آواز نعل ایشان بر جوشن عدو ‖ آید بگوش نصرت چون زخمه رباب

با دولت سند ساحه چون شیر با جگر ‖ ذات بزرگوار تو چون گوهر خوشاب

میغ ار ز تاب تیغ تو بر دارد ی شکر ‖ بر روی آبگیر چو زر گردد حباب

گویا که روز بزم تو از بس عطای تو ‖ زیور کنند روی زمین را ز زر ناب

از بهر درّ تاج تو مینای برگ رز — اندر میان هر شبه لعلی کند مذاب

ناهید را شراب تو آرد برنگ و رنگ — خورشید را نگین تو آرد همی بتاب

در جشن مهرگان تو باید درخت رز — در بزم نوبهار تو پوشش زمین ثیاب

فراش تست مهر که هر بامداد و شام — تا بد سرای پردهٔ عالیت را طناب

کوه از سیاست تو در افتد بزلزله — چرخ از ریاست تو در آید باضطراب

جایی که امر تست چه حکم آید از نجوم — در مرغزار شیر چه کار آید از کلاب

ملک ترا ز دهر تمامیت اختیار — نام ترا ز فخر بزرگیت اجتناب

زاطراف بر و بحر بگردون همی رود — در باب دولت تو دعاهای مستجاب

تا در بهار چرخ جهند و نقاب از ابر — بگشاید آن نقاب ز گنج زمین نقاب

از آسمان دولت بر نوبهار ملک — رایت با دهش و کف راد تو سحاب

در دولت و مراد همه امر باران — وز ملک در روزگار همه کامیاب

بهمنجنه است خیز بیار ای چراغ ری — تا بر چنیم گوهر شادی ز گنج می

گیتی بکام خسرو گیتی گشای شد — ما قصد کامهٔ دل خود تا کنیم کی

این یکدو

این یکدو مه بباده طرب را مدد دهیم — تا بگذرد ز صحرا فوج سپاه دی

وآنگه بهار را ز زمین زیر پا کنیم — تا منهدم شود رگ دشمن بزیر پی

در طرهٔ یلان دلاور زنیم چنگ — بر مسند شهان مظفر نهیم پی

در خدمت رکاب خداوند شرق و غرب — ذکری کنیم نشر و جهانی کنیم طی

بنگر که تا دو مه بچه عدت برده باب — سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بری

شاهی که در غنیمت هندوستان مدام — رایان سند بخش و غلامان او رهی

رایی که پیش افسر چون آفتاب او — تخت ملوک بوسه دهد خاک را چو نی

روز جلوس شاه بگردون مدار رسید — کای چرخ حکمدار ز بخت مکدّر هی

جز بر نهاد مصلحت ملک او نگرد — کاندر ازل نهاد و صلاح تو بود وی

ای در بر سران قوی دل نهفته تر — وای بر دل کیان مبارز نهاده کی

آنگه که بندگان ترا بندها کند — بر تهمتن بود سر و بر کیقباد و کی

آنجا که نعل اسب تو ماهی کند نگار — از شرم او فرو چکد از آفتاب خوی

یکبخشش تخت تو در ابتدای ملک — گم کرد نام حاتم و طی کرد نام طی

هر تاجور که جز برای تو دم زند — شمشیر تو سر و کمر انداز دوش چو نی

شاه عجم تویی که بخواهند در عرب | از حی لایموت حیات تو اهل حی
هر آفریده کو نه در ملک توست | از آسمان بر او ننهند نام شی
تا هست در هنر ملکان در کمال نقص | تا هست در خرد مجلس دور شاه دغی
لشکر تو در دهان جهان باد چون شکر | واقبال پیش تخت تو بسته میان چو نی
می خور و دست موافق شاه و طبع شاد | بهمنجنه است مبارک و مسعود و نیک پی

شهریارا فلک بکام تو باد | شاه سیارگان غلام تو باد
جنبش اختر و دوام سپهر | از پی ملک با دوام تو باد
مهلک فتنه و مقوم ظلم | دولت حی لاینام تو باد
گوهر دولت و ستاره ملک | غرق چشمه حسام تو باد
سجده ثور و خدمت جوزا | پیش اسب تو و ستام تو باد
گریه چشم لعل فام حسود | خنده تیغ سبز فام تو باد
گر چه کس را محل کین تو نیست | خصم در ترس انتقام تو باد
گر و افسر مخالف ملک | در کمند تو و حسام تو باد

ربای

پای فغفور و گردن قیصر | زیر بند و میان دام تو باد
فخر و عز خلیفه بغداد | از درود تو و سلام تو باد
خطبه و سکه حجاز و عراق | تا بماه دگر بنام تو باد
آنکه والیست آن ولایت را | عاجزی نزد اهتمام تو باد
بهر تسلیم ملک خویش بتو | سمعش آوازه پیام تو باد
از حد بلخ تا نواحی مصر | سایه دامن خیام تو باد
اولین روزه عذر نشاط | اندرین آخر صیام تو باد
بخت را پیش تو رکوع و سجود | از قعود تو و قیام تو باد
هر کجا اهتدا بخیر کنی | لطف و توفیق خود امام تو باد
تا بود گنبد سپهر چشم زحل | پرده عزم هیبت کام تو باد
فلک تند و اختر توسن | نرم گردن ز بخت رام تو باد
شهد شکر خدای عز و جل | تا قیامت نصیب کام تو باد

شد مستحق بوسه و مستوجب کنار | یاقوت مشکبوی تو و سرو لاله بار

کز آن نسیم مشک عنبر اندر از بت / کز این فروغ لاله بچشم اندر از بهار
ای سرو خوش‌خرام چرا پیش من / تا نوش‌ش جان بمن دهی و نوش خوشگوار
خوانم همی تبارک و دم بر میان تو / الحمد و قل هو الله روزی هزار بار
والله که زاستواری عشق تو بعلام / بوی خوشیت نیز نمیدارم استوار
در با دو زلف تو گمانم که با در / با تاب سنبل سمن آرای تو چه کار
گر با دو پیش زلف تو گردد بسوزنش / از تاب آتش سر شمشیر شهریار
سلطان دولت و سبب چرخ چیره دست / برهان ملت و شرف ملک پایه دار
مخدوم سروران و خداوند شرق و غرب / دریای مهر کوه سپهر و سپهر ستاره بار
سلطان ابو الملوک الب ارسلان که داشت / از سپهر او خدای جهان زاد در انتظار
روز جلوس مجلس او بر سریر ملک / کز فرّ مشتری که ز چرخ زاعیار
سلطان سپهر بود و در آسمان زمین / او نور بود و چشمه خورشید را غبار
ای آفتاب سایه و رای تو آفتاب / ای تیغ خصم پشه و چوب تو تیغ دار
در چارشنبه و ششم ماه شد نشست / بر تخت مملکت غرض داشت روزگار
یعنی که چار گوهر و شش جانب جهان / هفت آسمان ز مهر تو پرورده در کنار

و این

واین چار و شش همی بپذیرفت خصم را / زاین روی هیچ حاجت ناید بکارزار
تاج و سریر و بالش محمود خود بود / جز که هر تو را بهمه عمر خواستار
شوال اگر چه از رمضان کمترست بعد / بهتر ز عمر و دنیا شوال و ال پار
زیرا که چون دوازده بد سال ملک تو / این شد از فسانه و پروین باعوار
اکنون بر این دوازده چون آن دوازده / سلک زمین بگیرد و دور فلک قرار
از خاره گل بر آرد و پولاد یاسمن / در اصطناع بنده و تو از دشمنان دمار
از تخت و ملک ملک را و عدل ملک بخش / بر تخت ملک و دولت بگذار صد هزار
خندان و دلگشای و طربناک و خوبروی / با زان و لهو باب و گرازان و شادخوار
جهان بکام دل پادشاه خواهد بود / هزار سال خداوند شاه خواهد بود
ابوالملوک ملک ارسلان که تا محشر / جهان و خلق جهان را پناه خواهد بود
چو تیغ او لب حاسد کبود خواهد گشت / چو چتر او رخ دشمن سیاه خواهد بود
سپهر دعوی کرده است کو بگیرد حفظ / به پیش فتح خراسان گواه خواهد بود
چه گنجهای عروسست کاندرین ده سال / بر آن عروس کف شاه شاه خواهد بود
مر اخراج خراسان بشاعری داد / بعون دولت او دستگاه خواهد بود

در این بهار همه دشت و برگ و درخت / خدایگان جهان را سپاه خواهد بود
بقتل دشمن او تیغ زهر خواهد گشت / هر آنچه روی زمین را گیاه خواهد بود
طلوع اختر مسعود و رایت منصور / چو آفتاب برخ افروز ماه خواهد بود
ز خوف شاه سر رایت مخالف شاه / لبان ماه مقنع بچاه خواهد بود
چه صعب روزی باشد بحلق خلق حسود / ز طوق آهن و از تیغش آه خواهد بود
ز پاس لشکر یکماهه راست رفته چو تیر / قد عدو چو کمانش دوتاه خواهد بود
ز شیرگیران هر کس که دشمنی گیرد / بنزد شاه هش یارب چه جاه خواهد بود
چو تاج و کلاه ز بدخواه شاه خالی ماند / کمینه ترک با تاج و کلاه خواهد بود
چو ملک دنیا بر بندگان کند قسمت / عراق بهره ز زرین کلاه خواهد بود
فراغ سلطان از کار ملک هفت اقلیم / نه دیر بلکه درین یکدو ماه خواهد بود
منازعان را یا سوی گور یا سوی چاه / جز این دو راه سپردن چه راه خواهد بود
که هر که از ما عذر گناه خواهد خواست / طراز عفو لباس گناه خواهد بود
زمانه داند کاین فال بنده مختار است / چو کهربا بسی خرمان و کاه خواهد بود
همیشه تا که بقول شهادت ابدی / مقدمش کلمه لا اله خواهد بود
فلک

فلک بقطع سر بدسگال خواهد گشت / جهان بکام دل نیکخواه خواهد بود
بکامکاری لطف سبب مدار عدل / مطیع رای دل پادشاه خواهد بود

گردون پیر مرکز ملک جوان نهاد / بر برج مشتری اثر آسمان نهاد
چون آفتاب لشکر این آسمان بدید / سر بر زمین و دیده بر این آستان نهاد
حور اندرون روضه رضوان نگاه کرد / این را چو زر گرفت و جهان را چو کان نهاد
از قوت جنابش جهان را سبک گرفت / وز رفعت هوایش هوا را گران نهاد
این بنده جان بجای خود برد کاین بنا / با استواری خرد و لطف جان نهاد
این را چو نور دیده چون دید بخت شاه / در دیده زمانه و چشم جهان نهاد
نمود رای شاه و شاهان که زین نمط / پای سریر بر سر کیوان توان نهاد
عقل ملوک دهر چو قصر ملک بدید / بر دست راه حیرت و آخر بران نهاد
کز خسروان بروضه فردوس تخت ملک / سلطان ابوالملوک ملک ارسلان نهاد
شاهی که خصم دولت او سیر از جان / آن روز کو بدعوت اقبال خوان نهاد
چون بوستان شکفته بدان گشت باغ ملک / کو تخت ملک اول در بوستان نهاد

هم در زمان که دولت او کام خود بداد | اقبال نام او ملک کامران نهاد

پشت چو تیر خصم دو تا گشت چون کمان | چون تیر عزم او ظفر اندر کمان نهاد

همچون دست او که ابر بهاریست برگرفت | ابر بهار رشک درخت جوان نهاد

ای آفتاب زرگر باری نگاه کن | کاین شاه کانهای زر بر جهان نهاد

ایزد سپهر و مهر جهانداری آفرید | این دو بنای خسرو و آن در بنان نهاد

سوی ملک خلیفهٔ پیغمبر خدای | نامه نوشت و خویشتن اندر میان نهاد

او را بداد دین سلاطین و دین سبب | نامش ز عدل قبهٔ نوشیروان نهاد

چون والی خراسان آنگاه شد که چرخ | ملک زمانه در کف صاحبقران نهاد

شادی نبودن را کاین مژده برده بود | مشتی گهر بدست خودش در دهان نهاد

اندر سؤال او چه بدایای بی‌قیاس | در بارگاه خسرو گیتی ستان نهاد

پاینده باد ملک شهنشاه بحر و بر | کز عدل پیش نامه سید امان نهاد

در گردن ملوک زمانه فریضه باد | این رسم بندگیش که چرخ کیان نهاد

شاد باش ای که خسروان روزگار | دیر زی ای بقیهٔ اسکندران نامدار

یاد کیخسرو

یاد کیخسرو و بهرام دی از دل شهنامه هست | نام اسکندر نبشته از جریدهٔ روزگار

کیو بود آنکه تخت پادشاهی را بسر | ارسطاطالیس کرد این را بشاهی اختیار

هست از اقبال کیو و ارسطاطالیس تو | اختر فیروز روز و گنبد فیروزه کار

شحنگی کاوس را کیخسرو از موبد گرفت | وافسر محمود را بهرامشاه از افتخار

از نگار گور خود معروف شد بهرام گور | وز نگار پادشاهان این شه خسرو شکار

لاشکار محمود و بهرام اینچنین باشد شها | ملک جوی و تخت گیر و شاه بند و شاه خوار

ای یمین الدوله کاسلام از یمان تیغ تو | یمن دارد بر یمین و یسر دارد بر یسار

از جهانگیری چه بینی تو یمین الدوله را | با شهنشه باز تخت آورده از دار القرار

باد تا برده غبار رزمت از غزنه بشرق | در سپاه شرق افتادی چو باد اندر غبار

شاخ کافر نعمتان را سخت برکندی ز بیخ | بیخ عصیان پیشگان را پشت بر دی زینهار

آنکه بود از وفق تو زنهاری جام جنید | چون خلاف آورد شد بر جان خود زنهار خوار

چون شد از بس می که خورد از جام زنهار تو مست | خوردی آن زنهار بر جانش که یا رب زینهار

جان سلطان کریم امروز در جانت ببست | از تو چون شاد است کش پیوسته بادی یادگار

من بدین تهنیت چگونه تهنیت گویم ترا | چون همیدانم که ملک تست ملک شهریار

مرحج ملک حجیب ار سوی نو کا ساختی   کز سوی دریا بدیدی بازگشت حجله کار
تیغ محمودی که اسلام ابد آرا ماز آب او   بود سالها صد که او بیکار بود از کارزار
باز در کار آمد از بازوی کشورگیر تو   تا کند هر ساعتی بر لفظ نامحمود دوار
هم بجا گاهی او و مجلس اعلای تو   کین جهان زنگست و شمشیر تو شیر مرغزار
باش تا بیچاره‌ها یاراکه پر کرده است چرخ   سر بکرد اندکه سرگردان شه اندر انتظار
واین نه انسته آن کز رایت منصور تو   مار بودی خصم از دوری بر آورده دمار
راز ایزد بودی اندر پرده قدرت نهان   کردت از بهر صلاح دین و دولت آشکار
نام تو شاه مبارک پی شده است ایرا که تو   چرخ نوشروان نشانی مهر افریدون شعار
رسته گشت العفو عند القدره از افواه خلق   تا تو اندر حال قدرت عفو کردی اختیار
بردباری بر دوام مملکت باشد دلیل   دایم اندر ملک باش ای پادشاه بردبار
بنده مختاری که جانش عاشق درگاه تست   هست بر درگاه تو چون عاشق با سیم خوار
تا ز قصد دشمنان چون مارش سر کوفته   می بماند مار گشت خانه همچون سوسمار
هست معروف این که هرگز نیست اندر بخت آن   گرد لعنش مرد ماز از که صورت نگار
چون سماع اندر صبوح آمد چو عشق اندر شباب   سایه گستر باد عدلت چون درخت اندر بهار

بهم دیر

چیره دستت باد اندر جنگ شاهی چون لیث   کامرانی بادت اندر دهر با سالی هزار
امر و نهی اندر زمین و رای و جان اندر سپهر   شرق و غرب اندر مراد و دیار و کام اندر کنار

د

دلم خسته از تست از غمازی   که روزی بیاسایی از ناز و بازی
بگو شوخ دیده و بیگونه نازی مکن   تبندی دلپار رتا زی چه نازی
ستوده برین سیرت دلبرانرا   بود طبع نازی و عاشق نوازی
چگویید تر میان چگویند مارا   که مارا بسوزی و با ما نسازی
بیا تا بتو بگذرانم خوش گذارم   مرو تا مرا ساعتی کم گدازی
شبی بگذرانیم با رنج و غم سی   مگیریم جز دامن بی‌نیازی
تو گر بذله رانی و گر شعر خوانی   گهی رود سازی گهی نرد بازی
من آن یک شبه جوب صحبت را   بدارم بجان و ندارم ببازی
دگر روز اگر عزم رفتن بخیزد   چو سوی قبا و کمر بازیازی
ز بالین ما آهسته بر آرزی   چو رای ملک حبیب مسعود غازی
خداوند شاهان کیست که دارد   شمشیر هندی قوی دین تازی

بدشمن نماید عدم روز حمله / بتیر عدو تازه و شبدیز تازی
سپهریست کو گاه نیش از بلندی / امیدیست کو بیش برمح از درازی
عدو چون عقاب ار بپرواز آید / ازو کمتر آید چو از شاه بازی
اگر پوست بر تنش پولاد گردد / نیاید جز از تیغ شه تیز گازی
زهی مملکت را چو دولت گرامی / زهی پادشا را چو دیده معازی
تن مملکت را بسر روح فرزی / دل پادشا را اگر امانه رازی
نهاد و کمال او زترتیب فخری / بر حشمت و صورت احترازی
بدل خستگان جهان را علاجی / بکف لب کشان جلال را جوازی
برالیش خلق بخشنده جودی / برالنعمان نام خواهنده آزی
بهر کام چون چرخ در اختیاری / ز هر عیب چون فخر در احترازی
بتیغ و درم هر زمان خسروی را / در اسباب فخر آستین طرازی
کشد بوده و تیغ در رزم و بزمت / مه چینی و آفتاب طرازی
گروهیکه شان رای رزم تو باشد / نباشند مسئول جز در معازی
بهنگام مدح تو مر شاعران را / سخن دست نه هر چو اندر معازی

خیال

خیال نهیبت چو آید برون در / اگر شیر گردون نماید گرازی
عبادت کنندت ملوک و ز همت / باخلاص دارند خود را نمازی
وفاق عدو با تو باهستانش / کم از خدعه مرغزی با دو رازی
همی تا فلک بر زمین در عمارت / بادوار بر کام باشد جوازی
روا باشد ار در بلندی بهست / سزا باشد ار در بزرگی بنازی
بدل در طرب جای عشرت نشینی / بتن در چمنگاه نصرت گرازی

چون کلک تشنه لب بر آب مرتوقی / کیکها از آن بطوق معنبر مطوقی
در بزم خوبتر ز تدرو ملونی / واندر مصاف چیره‌تر از باز ابلقی
بر آفتاب ظفر کنی و مسلمی / بر مشتری و ماه بخندی و بر حقی
گر ماه در لباس کبود مستقط است / تو شاه در قبای نسیج معرقی
تا بد همی بر روشنی ماهتاب از آب / سیمین برت بزیر بطلان فستقی
بر آب دیده همچو نوزورق روان کنیم / گر هیچ همت که روی بر بزورقی
گر حورعین چنید عناب سکر مت / آیا که چون کز دو سر انگشت فندقی

از دهشت تو ماه بحیرت کند گذار | در مجلس محمد منصور بور سقی
والارض هی چو لب زمیا کمال دین | کز آدم اوست گوهر وسکنه باقی
فرزین ملک شاه که بر عرصه خرد | با او رخ کمال در آید به بیدقی
چون پیش سروران بکرم نام او برند | تن در دهد زمانه باسم مطوقی
ای آنکه عز و جاه بزرگان لشکری | وای آنکه صدر و بدر عمیدان مطلقی
دعوی همیکنی بزبان کرم که من | با مسلم از کرام جهان مصدقی
اسباب خلق را بکف دل مسببی | اشکال ملک را بسر کلک رونقی
محصول کار کرد نجوم مزینی | مقصود گرد گشتن چرخ مطبقی
خورشید مشتری مآثر تیر نکتتی | جوزای دولت افسر اقبال منطقی
اندر بهار فضل نسیم معنبری | وز لب نسیم خلق بهار خورنقی
پیش حصار حزم تو کان حصن دولت است | بحر محیط سنگ نیارد بخندقی
با مجلس تو نفس بجوید معاشرت | با ساغر تو می بگذارد مروقی
موضوع کردی از کف بخشنده اسم خود | تو صدر کز مصادر اقبال مشتقی
فضل تو بحر دان بحقیقت بدیده اند | زان در خود به نزد بزرگان محققی

ناید ز حاسدان تو هرگز خصال تو | کز گفت ار از کلیم نیاید بتبرقی
آن دل که زشر معلق مهر و در هوا تو | شاید که در هوای تو بر داشت مسبقی
گر در بهشت فضل تو باید بقا بتو | زلف تو دست بیخ نیند از معلقی
این شعر داشت قافیه صد چنانکه گر | بر بیتمیش کس نه بگذاردی ز معلقی
من پارسی زبانم از آن کردم احتراز | زان تازیی که خنده زند از مرتقی
کردم همی گر سخنهای دلفریب | در آرزوی شعر معزی و ازرقی
ناید بر این قوافی زین عذب تر سخن | گرچه سخن طراز نماید فرزدقی
احمق بود که عرضه کند پیش تو هنر | خرما به بصره بردن باشد ز احمقی
تا زیر چرخ ابلق گردون زمین بود | از مرکب زمانه نیاید جز ابلقی
بر هر مراد و کام که داری مظفری | در هر سپهر و سعد که خواهی موفقی

لعل و مروارید جانان عنبر و خوب یار | آن گمانست این یقینست آن بهشتست این بهار
آن گمان جان ربایست این یقین دلفریب | آن بهشت پرشکوفه است این بهار پر نگار
شد لب و دندان و خط و عارض جانان من | آن گمان و این یقین و آن بهشت و این بهار

غمزه و شیرین لب و پیشانه و رخسار او … آن ز زهر است این ز نوشت آن ز نورست این ز نار

آن ز زهری جانگداز است این ز نوشی جانفزا … آن ز نوری بی دلالت این ز ناری بی شرار

غمزه خونریز و لعل جانفزایش میکند … آن ز زهر و این ز نوش و آن ز نور و این ز نار

موی و گوی و ذره و خورشید ماه بزم را … آن میانست این سرینست آن دهانست این عذار

آن میانها زره پرست این سرینی سیمگون … آن دهانها تنگ تختست این عذار گل نثار

خیزران و تل سوسن نقطه و برگ گلش … آن میان و این سرین و آن دهان و این عذار

سینه و سیمین زنخدان و خط و زلفین او … آن چو عاجست این چو سیمست آن چو مورست این چو قار

آن چو عاجی در حریرست این چو سیمی در بلور … آن چو موری گل نوردست این چو ماری مشکبار

یکی غلامک زنگی خریدم از بازار … بدان سبب که ز زلفش در آنم آید عار

ز زشت روی چو کودن ضعیف حال چو کس … سپید موی چو قیر و سیاه روی چو قار

ز تنگ عیش بی تاب و ترش گشته چو مور … ز ناتوانی چو دست و پای گشته چو مار

سرش ز رشک چو ابریشم ریخته خشخاش … بغل ز گند چو در گور سوخته مردار

ز بس سطبری شوره دمیده گرد دهانش … ز بس درشتی چاروب رسته گرد عذار

بکفش ساخته

بکفش ساخته بر آورده از شتر کی باد … بچشم تنگ فرو برده دیده از ناهار

سطبر چانه و باریک روی چون کپی … دراز ناخن و کوتاه موی چون کفتار

نه تخم او را بیخ و نه بیخ او را برگ … نه برگ او را شاخ و نه شاخ او را بار

بخانه بردم و سر چون بکردم موی سترده … کله خریدم و ببریده جامه و شلوار

بیک دو ماه چنان شد که در همه خانه … رها نکرد کسی را به هیچ کار از کار

شرابخوار شد و جامه دار و مشرف دخل … وکیل خرج شد و کدخدای و خوانسالار

بمن بدیدی بادی بجسته گفتی چور … بکس بدیدی بر من نشسته گفتی مار

چو تخت مشفق و تیماردار و جلد آمد … روا نداشتم او را نداشتن تیمار

بگوش و چشم چنان بد که مشک و دست … چنانکه در خور بوس آمد و سزای کنار

ظریف و نجد و نیکو نشین و زلف انداز … لطیف و چابک و خرم خرام و خدمتکار

شرابخوار و ترانه سرای و نادره گوی … نکو عبارت و معنی شناس و نادره کار

چنان بپرورش اندر سرشته تیزی … که شکر سیهش نام کرده زیرک سار

دلم نگاه داشت او میل کرده و برحق بود … که صد قطار شکر بود و صد هزار نگار

شبی بخفتم و گفتمش پای خواجه بمال … که پای مال غمت از تو این دل بیمار

بهر دیامی مرا در کنار خود بده دوست — چنان معتبری خوش کرد صوفیوار
که چون اماد خیالش کشیدم اندر بر — شدم زمذهب السنیع و بهر بر خوردار
بهر بابانما در چگونه کاید مغ — چنانش کادم وزان و ستار ترصد بار
چو من بگفتم برخواست او بعزم قصاص — خیار بر در تعیین من نهاد و فشار
چنان لبان فرنگک فرو کرفت مرا — که بود مردن آسان و دم زدن دشوار
خروش کردم و گفتم بهوش باش ببیت — منم مکن که مرا خسته کردی دافکار
ازان درشت من سخت خشمش آمد و گفت — بره بودی کت در سبو چو صد بار
چو بیر گشت تبیدار گشتی ای بی شرم — ترش بود و پس چاد لانک الغنی بار
چه زار شخایم و چندین جوادرازم کشم — تهی کنم دل و کوته کنم براین کهسار
غلاکاکه بچندین هنر از حیله و فن — از و بمخنک ساختم ضعیف و نزار
زنزیرکی کیا خواجه کای برون جست — چنانکه فاعتبروا منه یا اولوالابصار

نصرت و اقبال همعنان ملک باد — فتح و ظفر در سرستان ملک باد
هاتف نصر من الله لرزه لشکر — قاری عزم جهانستان ملک باد

غزالی

[illegible]

غز الهی بنزل فتح و سعادت — بر سر این رای میزبان ملک باد
در جز این سفر خلیفه بغداد — ساخته جیش مهرکان ملک باد
سیر سپهر از پی گردش گیتی — مرکب اقبال کامران ملک باد
روی نهاده سعادت فلک پیر — بر اثر دولت جوان ملک باد
تیر قضا چون شود موافق نصرت — منظره قبضه کمان ملک باد
کوکب اقبال و نور دیده دولت — گوهر تیغ بلارشان ملک باد
تا که زبر آورد سپاه ستم را — بارگه بخت زیر ران ملک باد
روشنی آفتاب دولت عالی — سایه آن چتر آسمان ملک باد
هر گل شادی که در بهار مرادست — تازه و خندان بوستان ملک باد
آنکه براو روزگار دست نیابد — کاظفر خاضع توان ملک باد
ملک همی بین که ملک و ملت تازیست — ثابت و پاینده از مکان ملک باد
وز جهت حل و عقد مشرق و مغرب — خامه توقیع در بنان ملک باد
وز پی عون هدی و نصرت ایمان — پاسبح دله وز درکمان ملک باد
فایده هر چرخ دسیر بستانرا — قاعده ملک جاودان ملک باد

دولت بر وجه ملک از آن ملک شد — گیتی بر وجه ملک از آن ملک باد
با دعاهای عامیان کرم فتح — وان کرم فتح در میان ملک باد
آنکه نگهبان آسمان و زمین است — تا بقیامت نگاهبان ملک باد
جان ملک در ضمان حفظ خداوند — جان سلاطین فدای جان ملک باد

دهان ترک من اندر گهر شکر دارد — حدیث چون در روشن بر شکر کند رو دارد
عزیز چون گهر است و لطیف چون شکر است — عقیقهاش که در گوهر و شکر دارد
همی بجنگ کند قصد و بخشم کند — اگر چه خشم کندش کنون قمر دارد
بصد هزار کرشمه بزلف درنگرد — چو باد سنبلش از نسترنش بردارد
چه سحرهاست که آن نرگس دژم دارد — چه لعبهاست که آن مشک دلبر دارد
شگفت نیست اگر زلف تو جهانگیر است — که رنگ رای سلطان دادگر دارد
خدایگان سلاطین صدر ملک خدای — که صدق و عدل چو بوبکر و چون عمر دارد
ابو الملوک ملک ارسلان بن مسعود — که ملک دنیا در قبضه ظفر دارد
بباغ ملک نشان شد همت او — که عدل و فتح و ظفر شاخ و برگ و بر دارد

خدایگانا

خدایگانا امروز بنده مختاری — نمودن سخنی چند مختصر دارد
یکی حکایت مایل بگوش بنده رسید — که جان بنده از او روی در خطر دارد
حدیث رفتن جایی که زو گریخته ام — که زو یکی بنه دیگر هزار سر دارد
خدای داند اگر زند و وا اگر مان — بذره ریختن خون من خطر دارد
بنعمت تو که این بنده خاک درگه تو — ز ملک کرمان بسیار درد سر دارد
چو در کند رخ خود پیش هر فرومایه — کسی که از تو امید ستام زر دارد
تو دیده که بهر شغل گو همیگویند — به پیش تو یکی حرف صد اثر دارد
بتا جداری چندان قرار کن بر تخت — که آسمان زره کهکشان کمر دارد
چهار طبع کسی در بدن برابر باد — که او هوای کلاه چهار پر دارد
سپهر بر عقب سال ملک و سال عجم — نمود از این دو ترا پانصد دگر دارد

ملک دنیا بکام شد دیگر — امر ما بر فلک روا شد دیگر
حکم بر ما قضیه دل ما — در جهان رهبر قضا شد دیگر
روم بر ما امیدها بست است — همه از بخت ما روا شد دیگر

ما ملک ارسلان مسعودیم   نام ما ورد اولیا شده گیر
ما سلیمان روزگار خودیم   ملک ما تا در سبا شده گیر
صوت الله اکبر از لب ما   در هوای کلیسا شده گیر
قیصر روم پیش درگه ما   چون شه هند بر ابا شده گیر
بر در مرو اسب ما نگاه   در سراپردهٔ خیا شده گیر
انهمه بارنامهای درود   از سر تیغ ما هبا شده گیر
خود ندارند تاج وگر دارند   کمترین بنده را عطا شده گیر
بر در قلعه چتر دشمن ما   سرنگونش در هوا شده گیر
ای غلامان شه شهان جهان   بندگان در سما شده گیر
میر فاضل که نفس پرورتست   آدر مصر پادشا شده گیر
چون عصای کلیم نیزهٔ او   در صف دشمن اژدها شده گیر
پیش آن روی آفتاب نهاد   روی خصمان ما هبا شده گیر
زیر آن خنجر کیا پیکر   سر این ناکسان گیا شده گیر
وانکه برزن دودیده پیش آید   چون گیا از درمنا شده گیر

پشت

پشت میران شهرهای عراق   پیش ترکان ما دوتا شده گیر
ملحدان از پی صلابت ما   همه سنی و پارسا شده گیر
چشم دین از غبار لشکر ما   سرمه نور توتیا شده گیر
شرح این فتح در حظیرهٔ قدس   راحت روح مصطفی شده گیر
هر که را فتحنامه عید ولاست   جانش قربان عید ما شده گیر
بوسه بر گور مصطفی زده دان   آل اویس بر او گوا شده گیر
چه کنم قصه شرق و غرب جهان   سال دیگر همه مرا شده گیر

خسروا از سپهر زیر هواست   رسم شاهان و بندگان پیداست
شعر پیرایهٔ ملوک زمیست   آنکه تابنده چون نجوم سماست
تا نگردند تربیت ملکان   که توانست قطعه پیراست
می‌فزاید ز شعر قدر ملوک   جاه ازین صنعت شریف کاست
در ستایش طفیل شاهانست   هر که اندر جهان ثنای شاست
گر چه هم دم ز عمر بگذرد است   عمر شاه از مدایح شعراست

زنده رستم ز شعر فردوسی ورنه زو در جهان نشانه کجاست
عنصری را ز زر محمودی آنچنان شعرهای پیش بهاست
غرض از آفرینش شعرا مدحت پادشاه باسدراست
جان که در رسم شاعران کردن چون نهاد اوش نصیبه رواست
شعر پروردن و عطا دادن پیشه شاه و شاهزاده ماست
میر شاهنشه آنکه خاطر او همچنان قدروان فیاضیات
مشتری فال و ماه دیدار است حور طبع و فرشته سیماست
خرم او خاک و امر او باد است عزم او آتش و عطاش هواست
دستش از بذل حسرت ابر است دلش از تیغ وهشت دریاست
نرسد دست کس بهمت او گرچه همره استجاب دعاست
در سر تیر او دهان اجل در کف دست او حیات سخاست
همت او چو دست او عالیست دولت او چو بخت او برپاست
پادشاها بفضل و همت تو در جهان شاه و پادشه کجاست
آسمانی و آسمان ذره است آفتابی و آفتاب هباست

دل وهوشت

دل و هوشت چو نفس ناصر وست بسته علم دقیقه داناست
هم تو دانا که بنده مختاری مادحی نیک و شاعری والاست
در جهان خدمت تو طاعت اوست وز جهان مدح او ترا زیباست
تو خداوند ابری و او صدف است تو منیر آفتاب و او حرباست
بعد مدح و ثنای شایسته بنده را میل خلعت و عطاست
ناامیدی ز سیم و جامه تو از همه اهل این زمانه کراست
اندر آن کار رنگ نارفته که از پاسبان میر لقاست
بنده داند که پیش صدر ملوک چند کار رهیگان صواب و خطاست
نکند هر چه آن نباید کرد لیک بر آفریده سهو رواست
عذر او در قبول باید کرد عذر از و نیز خود نباید خواست
ور آمد خطائی از بنده پاسبان از در هزار قفاست
تا همی خاک مایه سفلیست تا همی نور ماده علیاست
دل قوی باد از تو چشم امید جان دشمنت خاک پای فناست
دشمن و یار نیست در هست آن یکی کیمیا و این عنقاست

ای رسم دره تو راه شاهانه — خویشانت زسیرت تو بیگانه

ایچ چرخ نزاده چون تو آزاده — وای دهر ندیده چون تو فرزانه

ایوان بلند آسمان دارد — از قدر بلندت آسمان خانه

دست تو در نیاز بر بسته — جوینده به پیش تو چه جانانه

رسم هنر تو پادشاهان را — از مختصری نموده افسانه

جودت ز جهان نیازمندیرا — کردیده ز اشتیاق پروانه

احسان تو دام مدح گسترده — از جامه و سیم ریخته دانه

ای قدر تو شمس و آسمان ذره — وای رای تو شمع و شمس پروانه

هر دیده که دید صدر قدر تو — آید خوش بچشم ویرانه

با بذل تو اسم بحر نادیده — با ذهن تو نام عقل دیوانه

گر سیر نه از بنده مختاری — فرمای در احجکا غلامانه

ای در کف تو داده زمانه زمام ملک — اقبال تست اصل و دلیل دوام ملک

نام تو

نام تو یوسف آمده در حسن رای خویش — گردی بحسن چهره همنام نام ملک

چون دولت تو مرتبت حسن بر فزود — آمد بگوش دولت عالی پیام ملک

کایزد دو یوسف از همه کرد اختیار کرد — بر مقتضای قوت دین و قوام ملک

آن را لقب نهاد بمغرب عزیز مصر — واین را خطاب کرد بمشرق نظام ملک

تا هست سوی او به بهشت اعتصام خلق — بادا بصدر این ز جهان اعتصام ملک

الصدر صدر دولت هرگز نخوانده به — با میهمان چون تو بنده و خرام ملک

شاها ملوک حجت دین خدا برا — تیغی به از تو بر نکشد از نیام ملک

تدبیر و رای تو سبب جمال و کمال شرع — کان پیشوای عدل تو شد این امام ملک

تو پشت دولتی و دولت پیشوای دین — خرم بصدر دولت و دولت بجسام ملک

عزم تو آن خجسته بهار است کاندرو — باران فتح بارد چرخ از غمام ملک

امر تو زود بند دو چون دست برکشاد — از قبهای چرخ طناب خیام ملک

چندین چند کونه کرامات روزگار — اندر حمایت کرم تو کرام ملک

از مدح عذب و فتح مهیا بود کنون — از جود و کوشش تو شراب و طعام ملک

روزی که خصم ملک شد از مستی غرور — کف کش شده بر رخ امید جام ملک

آن اصطناع کرد کمال تو ملک را / کاین چرخ خیره ماند ز اسلاف قوام ملک
یکدل نبود کس ز وضیع و شریف خلق / یکسر خزینه شد از خاص و عام ملک
دیدند بخردان و شنیدند خسروان / تدبیر تو چگونه کشید انتقام ملک
کام تو کرد ملک جهانرا برای شاه / رای تو کرد کار جهان را نظام ملک
گر ملک را بصیر بودی کت ببیندی / از شرم تو عرق چکیدی از مسام ملک
چون ملک در مقام لقب یتو آرمید / جز صد هزار سال نباشد مقام ملک
هر ساعتی بسمع جلالت رسیده باد / تا صد هزار سال درود و سلام ملک
گریان بحبس کین تو اندر عدوی شاه / خندان بجام بخت تو اندر مدام ملک

سر سال نو ملکت و مه فروردین / خیز و پیش آر می تلخ و لبان شیرین
آن لبی کز اثرش کان یمن جوید مهر / آن میی کز نفسش آهوی ختن گیرد چین
هم لب از باده و چیا ده و شکر ممزوج / هم می از غالیه و عنبر و کافور عجین
لب عقیقی که بود مایه نور خورشید / می رحیقی که بود پرده جان پروین
ماه فروردین دیبای بهشت آورد آیت / تا ببندد همه اطراف جهان را آذین

نقره

نقره دارد که ازو شاخ شود سیم طلب / نافه دارد که ازو باد شود مشک آگین
چون دمد پیکر بهرام بشاخ بادام / چون دمد انجم نسرین بر و برگ نسرین
ماه چون خلد شود گلبن او چون حورا / آب چون کوهر پروین و زمین چرخ برین
باد چون دید که تو هیچ سخن خواهی گفت / دهدش مدحت صاحب بدهان اندر هین
اثر دولت سعد و مه و نصرت و فتح / شرف خنجر و کلک و سبب تاج و نگین
یوسف یعقوب اصل کرم و قبله ملک / صاحب عادل شمس الوزرا قطب الدین
آنکه رایش همه کار گشد جز ستم / وانکه دستش همه چیز رسد جز نفرین
عزم او بر سپه نازله بربست گذر / حزم او بر اثر حادثه بگشاد کمین
تن و جان از کف بذل اجابت و بشارت / داد و دین را بدل از پی همه امنیت و یمین
روح سازد ز پی خدمت او جان جهان / طبع بپذیرد با نعمت او جان چنین
دست او کرد سخا را تهمت انصاف / دل او کرد خرد را بزرگی تلقین
ای جهان را ز شرف بدر جلال اندر قدر / وای شرف را بجهان زیر کمال اندر زین
داور ارتبت لطف تو جهان قدیم / ملک را معجزه رای تو آیات مبین
اصل عالم ز خبر تو بهر خلق زمان / نسل آدم ز خلق تو بهر خیر معین

مهر تابان را در پایهٔ جاه تو شرف | سپهر گردون را در سایهٔ امن تو عرین
ملک و دولت را از رایت تو حصنی بلند | دین و دنیا را ز حزم تو سدی متین
گنج کسری بیسار و بیمین عالم ملک | این چو گنج از تو یسار بر همه عالم یمین
با شرمدم رایت ظفر مردم دست | سخن گوهر باری بجز در گوهر چین
با تو در جنب خود هست فلک را تعظیم | پیش تو نزدیک خود نیست خود را تحسین
ماه محتاج کرد و بضیا خورشید | کر تواند که نهد پیش تو بر خاک جبین
هست با رای رزین تو امارت عاجز | هست با طبع متین تو وزارت مسکین
چیست نسبت بفرمان تو انصاف میان | داغ کرده ست با لقاب تو اقبال جبین
آفرین تو در افواه چنان جای گرفت | کز میان سخن خلق برون شد نفرین
مدحت از گوش برون آرد کلکم بضمیر | باز با عقل فرو خواند گوشم بطنین
تا همه طبع پسند آید و اندیشه پذیر | لفظ او عام شناس و نکتش خاص گزین
خاطر مالک گر باشد تو یابد بکمال | دیدهٔ رضوان گر خلق تو بیند بیقین
آن ببیند تیغ تو کند سلسلهٔ اهل عذاب | واین ز کلک تو کشد غالیهٔ حور العین
دشمن اندر طلب شرح شهمات شود | چون تو بر عرصهٔ اقبال برانی فرزین

مهرگان

مهرگان دیدی حال عدوی دولت خویش | تاج عمرش را در موسم نوروز بهمن
باد سوزان و هوا آتش و باران الماس | لاله شمشیر و سمن نشتر و سوسن زوبین
دشمنان تو بدان روی | قصد کردند که بسجین شدی از علیین
از در طعمهٔ روباه نبودی ضیغم | در خور لقمهٔ گنجشک نبودی شاهین
آنچه من دیده ام اندر دل پاکیزهٔ تو | تو ببینی که ببال صد دیگر پس ازین
چشم تو نعمت بیند دل حاسد محنت | پشت تو مسند باید سر دشمن بالین
همچو همواره بداندیش حزین گشته ز غم | تو بشادی شده خرم ز نواهای حزین
هر که فسر تو نخواهد ببلای فرهاد | وانکه شکر تو نخواهد بصفای شیرین
شاه بر جاه تو هر روز بیفزاید جاه | ملک او باشد و صاحب تو ابا یوم الدین
اسمانا شدم ای صاحب از اقبال تو من | پس از آنم که خود از تنگ بیند رفت زمین
تا خردمندی پیرایهٔ حکمت مدام | تا خداوندی بر منزل اقبالت مکین
چون خداوندان در بزمگه ملک خرام | چون خردمندان در تکیهٔ تخت نشین

بر و مانند عمار غم من ای ماه سما | چشمهٔ مهر تو از چشمهٔ مهر تو کیا

کر چو الماسست آنکه چنان سبز شدست | من مو کنم آن سبزه از آن چشمه چرا
یا غلط کرده ام آن سبزه چراگاه نست | طرفه سریست بگویم که چگونه است و چرا
پیش خورشید تو چون ابر بریدم که شب | ناگهان از لب تو قوس قزح شد پیدا
تا ترا حلقهٔ انگشتری بود دهان | تو نگین کردی از آن زمرد بسیار بها
خود چه نعت است و زلف تو نه ام ز چه علم | پیش افعی که بسر نماید بخطا
گر کند جادوی آن غمزهٔ جادوکش تو | زان زمرد نرسد مار از آن راه بلا
زان بترسم که نهیب و خطر غمزهٔ تو | کند ایا زره پوشی تا کوشش تو را
تا بپوشند بزره ما همه را که درست | انجم روشن و تاریک هوای دل ما
پرده ما همه را چه زیان آید اگر | سرفرازی نکند ربع وزیر الوزرا
صاحب دنیا آن مهر کف چرخ محل | یوسف یعقوب آن بحر دل ابر عطا
آنکه ز انگشت نماید با قامت چو جب | وز کف دست نماید بطمع روی سخا
گر بو هم از محل خویش بگردون گذرد | فلک ثابته برج آید و خورشید سها
گیرد از خاطر او چشمهٔ خورشید فروغ | یابد از فکرت او روضهٔ فردوس بها
در کرامیش خردمندی و در ادبش دلیل | بزبر گیش جوانمردی و در دلیش گوا

گوهرسا

گوهری دارد مشهور و کلاه معروف | همتی دارد عالی و محیطی و علا
صبر کردن را گوهست و وقار آتش | پیش دستی را بادست و بخار او را
تا جهان خدمت در او به فاتحه گرفت | سر ز آتش پیش نگردد نه جهان را بجفا
گر فلک دعوی خصمی کند این لب را | رای باقیش برد عمر فلک را بقضا
در ستد پرخاید پس از این خصم بدست | او بشمشیر زند چنگ چو مویست بعصا
چون در آینه بهم عمر دوستان بزد | جان شیرین بها کرده بیارد بدعا
تیغ زن نور بیارد بمنام از خورشید | آسمان روی چو پوشد بغبار از سما
کوه صحرا شود از زخم سم اسب قرانش | نظر شیر دلان کوه نماید صحرا
اجل مردان در جنگ نماید ز درنگ | امل کردان از او در نماید شیدا
صدر دنیا بهم بند افراخته تیغ | که چو خورشید بیک گوشه دوانده بهبا
وان هوا را که بود چون شب دیجور کرد | پر کواکب کند از گوهر آن روی سما
سبها کوه بسوزد و بشهاب اهرمن | لب نان پیل بدوزد و سخت ننگ اژدها
غنچه گل را چون لاله کند در نرگس | بر صدف ریزد دیا قوت مذاب از مینا
ز جهان بازنماند بگشد کین و بلهو | باز کرده و بسر مجلس خود کام روا

ای خداوند وزیران و سپهسالاران / ای سپهری که سپهر از تو مبالاید ها

از سر رمح تو اندیشه نماید کوکب / وز رخ تو بنماید رخ خورشید قفا

خاطر دانش و آهستگی طبع تو صدر / مایهٔ آتش و دریا و زمینست و هوا

از کف جود تو بیرون نبود قسم قدر / وز پی فر تو بیکو نشود حکم قضا

چون بهار آید اول ز زمین آید رنگ / زان ز رود تو زمین هست بچشم تو قفا

تو برآری سخنا مرد خرد در سپهر / تو رهانی بلطف اهل سخن را ز عنا

هست در عمر تو فردا یتو در از امروز / هست با جود تو امروز تو در از فردا

پنج کرده است عطای کف جود تو طباع / هشت کرده است عنان رسم اسب تو سما

باغ نظم از گل مدح تو نماینده بهشت / شاخ فتح از گل تیغ تو نماینده بها

گر رود بر گهر لفظ تو مدح ملکی / باز گردد بتو این لفظ به از کوه صدا

گر کند خلق ترا شاعر مانند بگل / نه بپاید ده دهد از شاخ گل و زر عنا

عقل همتای تو دانسته نه که ترا / هست هر چیز بدست آمده الا همتا

آتش مهر تو دارد بدل اندر خورشید / که امر تو دارد بمیان بر جوزا

سحر کرده چو رود شعر بنام تو نکو / روح یابد چو کند کلک ثنای تو ادا

منم

منم آورده و کس کرده و پرورده تو / داغ اقبال تو بر من ز میان شعرا

نکند راه سیدم و خواهم کند راند لب / روز ما را هنا تو و شبها بدعا

تا فلک را ز پی خاک طلوعست و غروب / تا زمین را ز پی چرخ صباحست و مسا

روز عمرت با دلارایتو با زیور و زیب / کار دولت با داز کلک تو با برگ و نوا

عالم افراخته جاه تو خود را بمحل / خرم آراسته عمر تو جهان را بصفا

کار داران فلک دیده بروی تو جهان / پادشاهان جهان گشته بنام تو شنا

زهی نصرت اسلام و قوت ایمان / خدای داد جهان را که خدای جهان

قوام دولت و صدر هدی و خطر ملک / سر کفایت و بازوی عدل و پشت امان

نظام ملک ابوالفتح یوسف یعقوب / که هست نامش بر نامهٔ شرف عنوان

جوان و پیر جهان را ببند آز و نیاز / گشاده کرد و ببند پیر و بخت جوان

ز طبع و همت و رایش هسی فرو ماند / جهان اسیر و فلک عاجز و خرد حیران

ز تاب هیبت او آب زاید از دریا و / بفال همت او لاله روید از سندان

سپهر باده معجز است ورای او اعجاز / زمانه مایهٔ دعوی و فضل او برهان

ز گریه‌ی شبه کلک او بخندد عقل / ز خنده‌ی مه منجوق او بگرید جان
بمدح و خدمت او چون دوات و خامه‌ی او / خود کشیده انگشت و بجنب بسته میان
نشان لطفش دهی لطافت نهی زنیم / نتیجه‌ی سخطش کل من علیها فان
بمهر اوست امید سعادت برجیس / زکین اوست نهیب نحوست کیوان
بمدح خاطر او روشنست چشم ضمیر / ز نعت علا او کوتهست دست بیان
چو مدح او نتوانند و شکر او نکنند / چو موی ناخن در مردم و چه دست و زبان
زهی عنایت یزدان و آیت انصاف / زهی نهایت اقبال و غایت احسان
امید را بجناب تو محکمست اطراف / زمانه را بجناب تو ثابتست ارکان
بزرگ نام تو کو داد ملک را تمکین / همه مکانها بگرفت ناگرفته مکان
فلک چو نام تو بشنید سست کرد رکاب / قضا چو عزم تو بشناخت باز تافت عنان
ز حشمت تو چنان هیبت صدور ترا / که شیر چرخ بترسد ز شیر شادروان
سزای فضل تو با آن اسم نباشد اگر / دوات تو مه نو باشد و فلک دیوان
چرا چو رحمت دل باشد از چراغ اثر / چرا چو آتش فتنه بود ز دود نشان
حسود جاه ترا دیده تر دل خشک / مکان ابر بهار است و جای باد خزان

ازانکه

ازانکه باد خزانست جود و ابر بهار / که زر به بخشش چه برگ سیم و چه باران
من از تو باز بیکروز بخششی دیدم / که جان حاتم حیران شد از تعجب آن
سرشک رحمت باید ابر همت تو / چنانکه شد همه لشکر مثابه بستان
همه جهان را پوشیدن و عطا دادن / ز عهده‌ی زبان کرده اند کمان
بنعمت تو که در خورد بخشش تو هنوز / نه چرخ داد و نه طبع و نه بحر داد و نه کان
همیشه تا بود اندر چشم و ابروی دوست / ز زهر قاتل تیر و ز مشک سوده کمان
چو تیر باد همه کار و عزم و همت تو / ازان کمان که ندیدست تیر او بکمان
رگ گلوی عدوی تو تا ابد او کمند / سر زبان عدوی تو تا ابد او سنان
فدای جان تو فرزند دشمنان تو باد / ز تیغ چرخ بدین عید تو شده قربان

دولت عالی بکام صدر اجل باد / مملکت از رای او بلند محل باد
یوسف یعقوب اخترینه فلک را / همت او اختری عجیب عمل باد
تا بقوام احتیاج دارد دولت / ذات وفا پرورش قوام دول باد
تا بنظام احتیاج دارد ملت / گوهر دین گسترش نظام ملل باد

ذکر جلوسش چو از عمر ابد شد / نعمت وصفش سزای خوان امل باد
خلق جهان را بمجلس چو بهشتش / از کف چون کوثرش حلاوت و حلل باد
چون ابدی دولتی بحکم ازل یافت / تا با‌بد عمرش از بقای ازل باد
صدر اجل باد نام او وز پاسش / جایگه دشمنانش صدر اجل باد
ای شرف چرخ ملک و داغ دل خصم / چرخ بنام تو داغ کرده کفل باد
عمر عدوت ار بنای محکم چرخست / در کف کین تو مبتلا بخلل باد
وصف دلی کو فراق مهر تو جوید / چون صفت شمع در فراق عسل باد
سعی جمیل تو کو جمال جهانست / بیشتر از جمله جناب جمیل باد
نام امیران ملک و ملک شاهان / پر و انصاف غزل تو بغزل باد
از پی خلق تو کان گل کرم تست / خصم تو چون از گل بهار خجل باد
تا شرف آفتاب را بحمل در / رای تو مخدوم آفتاب حمل باد
تو گل فتحی ز جذب ابر سعادت / این گل از آن ابر تازه روی طلل باد
حافظ جان و نگاهدار تن تو / تا بقیامت خدای عز و جل باد

بعون

بعون طالع مسعود و رای نیک اختر / بسان باد خزان سوی باغ کرد گذر
گذشت و زو همه اطراف جوی پر سیم / وزید و زو همه ارکان باغ شد پر زر
هوا بگشت و بگشت آتش گل اندر باغ / صبا بجست و ببست آب جوی را در بر
کنون که هست بهر باغ در ز زاغ نشان / کنون که هست بهر تیغ در ز میغ اثر
طریق جست نداند طیور سوی چمن / طواف کرد نیارد وحوش گرد شمر
نه باد را ز جهان کم شود حشم ز حشم / نه زاغ را ز چمن کم شود نفیر ز نفر
سزد که یاد کند بلبل از وصال بهار / سزد که نوحه کند باغ در فراق شجر
صبا بر آب و شجر مهر و کین خود بنمود / که آب گشت زره پوش و شد برهنه شجر
چرا قوی کند انگور خون همی در تن / اگر سراسر گلزار هست پر نشتر
شگفتم آید سخت از ره روی سیب ز رنگ / شگفت باشد بیگه ده روی از سر
قمر ببینی از و رنگ داد چون واو داد / که او نمود چو یک نیم منخسف ز قمر
اگر ندیدی پیری جوان بروی و بطبع / بچشم عبرت در چهره ترنج نگر
بلند گشت بهاری بر سرو از باد / ز خواب نوشین برجست ناگهان عبهر
چگونه بود که بیدار گشت و باز بخفت / بخواب دید مگر تیر عارض لشکر

عماد دولت منصور بن سعید که هست / نظام ملک و قوام هدی و زین بشر
ز حشمت و صفتش فهم را بریزد بال / بجستن محلش وهم را برآید پر
نه ضرب نایبه باز خشم اوست قوی بار / نه زخم حادثه با حزم اوست کارگر
سخن شریف نشد تا از او نیافت قبول / خرد عزیز نشد تا از او نیافت نظر
کس از معانی بدیع او نداد نشان / کس از مکارم بذات او نداد خبر
عزیز قیمت رفته چو گوهر از عنصر / بلند همت بوده چو آتش از گوهر
زهی فزوده شجاعت ز دست برد تو فخر / زهی گرفته بزرگی ز پایگاه تو فر
دوتا شد از سبب بخشش تو پشت نیاز / قوی شد از قبل دولت تو دست ظفر
سیاست تو نهاده است مرتبت را بام / کفایت تو گشاده است مکرمت را در
عجب که عاجز آید بصر ز دیدن تو / بکار ناید بدیدن تو نور بصر
در آید از سخنان تو در طبیعت لطف / برون شود ز نهیب تو از سرشت خطر
برون شود ز درجای فلک سمای دو قطب / اگر ز سینه تو سازد آسمان محور
چو باروان مبارز لطفه در میدان / کند حدیث اجل خنجر زبان آور
شود ز گرد وغا صورت سپهر چو دل / بود بچشم خرد حال ستاره دگر

چو ابر دست

چو ابر دست گشاده نمک چون باران / ز برق خنجر گند او ران چون تندر
زبان رمح تو بر بسته بر دهان بلا / گشاده شست تو بگشاده ره بپیش حذر
ربوده کوس تو از خلقت و گوش سماع / سرشته سهم تو در صورت و دیده بصر
تو بحر و در کف چون بحر لست در ابری / که بحر باشد از یک موج او فرغر
دو صورتی که ز تو ایش بدل شود صورت / دو پیکری که نماید اجل در او پیکر
جهان بسوزد و از وی حذر کند دوزخ / اگر چه شرری زان در روی برنشزد
ز خون مردان باشد همیشه شرب خورد / بکفت باشد پیش و زما باشد بر
بادو هسی بگرد چشم مرگ بماند کور / صهیل او شنود گوش عمر گردد کر
تو دست یافته و زامر تو اجل بر پای / تو خنجر آخته و پیش تو قضا چاکر
ببند مهر جاز گشاده دست فتوح / بدست کبر فلک را گرفته بند کمر
گران شده ز رکاب تو گاه زخم عدو / نیافته ز سبک زخم تو حیات خبر
بزیر رایت تو یافت پای خاک درنگ / ز تف تیغ تو درگشته آب در آذر
سبک بیاگه گرد و ز ستم او چیدار / اگر کش باشد بر پشت چشم خفته گذر
کند نشاط و بنگه عالمی به بهاید / نشاط پای ببیند از او چو از صرصر

درفش بر آتش بندی همی ز باد درفش شود زبر بیش اگر افتد ز درخت غاتفر
بهیمه را چندین نشاط و بازی چیست همی بجای گیاهش زعفران دهند مگر
شهاب بارد از آن سوخته عدو چون دیو سپهر سیر و در پشت او چو چشمه خور
همه بخواست سپهر دون بروز طالع بزم چو خیزد دست ز پا بزم تو بدو ساغر
بهار صدر تو وجود تو بر او باران بهشت بزم تو و دست تو در او کوثر
برای نور مکارم چو پایه از خورشید بیک صبح کفایت بر آری از خاور
بدایع که در اندر بهار خانه علم بچهره چهره گشای بتان خوب صور
سخن بصنعت او تندرست و او بیمار هنر بتربیت او قوی و او لاغر
چو باغ نرگس مانند بصر چو کرده دخشک لبان نرگس مانند بتن چو باشد تر
فلک بشکل دوات تو بر نخواهد جست هر آنچه کلک تو اعدات را بود جگر
تو آفتابی در هر صفت به بزم و به رزم که گاه تیغ گذاری و گه سخا گستر
سیاست تو بهر دیده در نهاده شکوه محبت تو بهر طبع درکشیده حشر
گرفت شاعر و زایر ز گنج تو بهره چو برد گنج و خزاین ز دست تو کیفر
کنی لب شاعر شادی چو در از فرزند شوی زغون شکسته چو عاشق از دلبر

فا

فنا نبینی و دیده از دل تو بخل فنا سمر گردی و گشت از کف تو جود سمر
خدای اگر نه محل تو آفریدی چرخ درو نبودی هفت آسمان و هشت اختر
ز بهر مدح تو از خاطر گهر بارم سخن بر آید از پایگاه خود برتر
کسی که طبع مرا صدره آزموده کنون همین بدین در قصیده ندارد باور
مزاج طبع من است لیک مدح تو را بنزد عقل بزرگان فزونتر است خطر
کنم بشکر تو پیراسته کنون خاطر کنم بمدح تو آراسته کنون دفتر
ز مدح تو شرف افزود گفتهای مرا درست شد سخنم با میانه گشت بدر
ثنا نگستردم از دولت تو بنده نواز سخن بپرورم از گفت تو دین پرور
در افشانم در شکر چون تو مدح چه در گهر فروشم در مدح چون تو مدح گهر
همی چه بیند از آسیب رنج دل سخنم که نفع یابم اسعد ازو و یا به ضرر
همه حلاوت از رنج دل همی برد وگر ازو روش باشدی بطبع شکر
به پیش راحت من رنج دل شده شب همی زمانه چو در جان من کشد خنجر
مرا زمانه دهن ما در لیب پس همه سزا بود که بترسم من از چنین مادر
یک امید بر آید همی نشاط از دل یک نگوید آید همی دل اندر بر

همی بخلق تو دارد خرد مرا خرسند — همی برفق تو باشد سخن مرا رهبر
مرا زمانه ز بس رنج کرد محنت خوی — مرا امید ز بس وعده کرد وعده پذیر
عطایست میان من و زمانه بحکم — قبول تست میان امید و من داور
همیشه تا متعدد بود حیول بلد — هماره تا متمکن بود زوال قدر
برای قلعه کشائی و بام حاسد بند — بنیزه دشمن دوز و بتیغ لشکر در
سماع بخت بنوش و شراب رحمت نوش — حدیث ملک سرای و نشاط جام سپر
چهار فرخت پیوسته در فزونی باد — ز چار رکن تو امروز تا که محشر

ای ز هنر عزم تو عین الصواب — وای ز شرف بزم تو دار القرار
ای شده از حلق چو ماه از نجوم — وای ز همه ملک چو لیل از نهار
ای ز تو اعقاب تو پر احتشام — وای ز تو اسلاف تو پر افتخار
ای بسخن عنصر کمال و هنر — وای بسخا جان صف روزگار
ای غرض قاعده هفت و شش — وای سبب فایده پنج و چار
ای ز مروت خرد طبع خواه — وای ز تو واضع شرف جانسپار

ای ز کفایت

ای ز کفایت بمهمات ملک — معتمد و مؤتمن و مستشار
تیغ تو بر قلب خصم گذار — اسب تو با ولیت نواحی گذار
با دگر بر آن حسامت گذشت — ز دو شود نقش بت آذر نگار
شیر که با زیدن گرز تو دید — پیش نبیند مگر اطراف غار
گربه که از شیر زیان بوی برد — نیز نباشد که کند اند قرار
دوستی گربه ز ایمان نهاد — خواجه شیر فکن زد می فرار
ذره شخص کرد از وفا او — شعر من از شعری پوشد شعار
کمتحل از جیب چین چشم او — گر ز زبان سرمه ندارد نگار
آری گر وسمه شد زیر تو — سرمه کشید سعش باری هزار
گر بگا کرده ی هرگز پلنگ — گر نبندی چون تیر روز شکار
شیشه خواب چه بارش خان — هست مگر طعمه او کرکس را
شیر فلک خوارش الجب که بود — پنجه آن شیر در شیر خوار
پیکرش از مشک شد و زعفران — صورتش از آهن و زر عیار
زرد و سیه چون قلم تست لذان — حمل قوی دارد و شخص نزار

بخت ز تعظیم و شرف یافته / کسوت اقبال ترا پود و تار

بود سپهر از در تو منتظر / برد جهان دور ترا انتظار

گشت بتو سیدی عنصر کاب / طبع بترکیب گشته سوار

ورت بنایت بهر از بنات / بحر بجز سیده ندادی بخار

ور ز جمال تو بزودی نصیب / روح بدن را ندهی خواستار

طبع تو گر باز نبستی بچرخ / چرخ زمانه نشدی مستعار

دانم خواجه که تو دانی و من / ذات ترا بنده دام از هر شمار

مهر تو با قطره خون دلم / سجده کند پیش دلم چند بار

هر چه بنظم آرم جز مدح تو / لفظ شود خسته و معنی فکار

تا بنود فعل طبایع نهان / تا نشود صورت روح آشکار

طبع سخن را بسخن زنده کن / روح سخن را بسخن زنده دار

عالم از نو بهار پر نور است / بوستان انجمنگه حور است

باسقاع گل و شکوفه دشت / از هوا سایه زمین دور است

ب

ـل

سیب تری هوا از آنست / که گلش سوده دار کافور است

راست گویی شکوفه با بادام / مه‌ناخورده مست و مخمور است

در بر یاسمین و بر سر گل / عقد کسری و تاج فغفور است

روش سرو بن تو پنداری / که چمن راز مردمین صور است

وین عجبتر که زمانه تم ابر / بلبل و عندلیب را سور است

راست آواز هر دو گاه نوا / ساخته چون دو رود طنبور است

گلستان زیر پایشان گوید / پر طاوس و تخت عصفور است

سرو آزاد او از آن کند که / که بدان نام خویش مغرور است

آن نداند که زو آزادی / بنده گه جاه خواجه منصور است

صاحب هفت کشور آنکه و را / هفت چرخ بلند مأمور است

آنکه در پرده سیاست او / فتنه چون نو عروس مستور است

وانکه در ظلمت شب قلمش / روز اقبال ملک را نور است

در منظوم خاطر و قلمش / اندر آفاق حسن منشور است

عارضت او و از قبول هنر / پیش و پست هزار دستور است

روی اعداش زعفران رنگست / زان دل اولیاش معمورست

ملک الموت خنجر او را / بنیابت نبشته منشورست

ای بزرگی که گنج مدح ترا / فکرت اهل فضل گنجورست

آب در تیغ تست از جوی جان / دشمنت در میانه رنجورست

نظرها بس تست آنکه ازو / چرخ را هم نگشت ظهورست

مستوالماده بد فراست تو / کز تو از هم وحی مقصورست

بنده اندر حدیث یار گه / از لب یاره و روز رنجورست

بنده را اگر چه شاب مقیم / دشمن ذره هست معدورست

از پی خدمت آستانهٔ تو / از همه صدر ناشده دورست

داند ایزد که با دل و کف تو / دل و دخل رعیت با نورست

از قناعت نه گر سپر دارد / آخر از تیغ آز مقهورست

هست جبری باعتقاد ولی / در حد بندگیت مجبورست

تا همی هست و نیست گشتن خلق / باز بسته بنفخهٔ صورست

دست و تیغ تو با حیات و ممات / که به بذل و فضل منصورست

رازی

برتر می‌باد دست از خود بیهنر / تا همی صدق برتر از زورست

روی پر گرد و دیده پر آبم / سیرم از جان و تشنهٔ آبم

خفته تن در شب چون سیمم / کشته زنده دل چو سیمابم

تا رهین وصال اترام / تا قرین خیال احبابم

کان زر شد ز چهره آینه‌ام / جوی خون شد ز دیده محرابم

گر به مژگان چو پای علاجم / گر بناخن چو دست قصابم

صاف شد خون دیده از زردم / سر انگشت کرده عنابم

رنج صفرای غم زیاده گشت / تا شد از خون دیده جلابم

چون ننشیند آتش جگرم / که ز دو دیده میان گردابم

هر زمانش ز دود جلاج دهم / گاه عراف و گاه قلابم

زهر محض عیش شیرین خم / خون صرفست بادهٔ نابم

زچنان عیش و باده شاد است / بچنین غم اسیر ایجابم

وز پی ارتفاع طالع وصل / خیره شد دیده در سطرلابم

آب و جاه از نظم و نثر همی | باشد از هر طریق و هر جا هم
نیست با آب اقربا جاهم | نیست با جاه اولیا آ هم
زان غریبم که کان اکسیرم | زان یتیمم که دُرّ خوشا هم
خستهٔ اشتیاق اسلافم | بستهٔ عشاق اعقا هم
ای پسر مر ترا کجا جویم | ای پدر مر ترا کجا یا هم
ماهتاب شب فراق همه | گرد چون آفتاب پاتا هم
اندرین باب هیچ گفتا نم | مگذارید پیش مهتا هم
بر نشانه مراد می نرسد | از کمان امید پرتا هم
واندرین در دکوت فقرا | شد لباس از سمور و سنجا هم
نه یقینم که باز نشناسند | گر ببینند شیخ و صحبا هم
شب درین چرخ پرستاره ز رنج | چون کبوتر ز بیم صقرا هم
راست گویی که مانده در قعرم | چون ازین قعر روی برتابم
زانکه آن روز بسته‌تر باشم | که به تعجیل پیش بشتا هم
رنجه و تافته از آن شده‌ام | کین همه رنج بر نمیتا هم

شاخ

شاخ مرصع شد از جواهر الوان | شاخ تر یاقوت شد ز لالهٔ نعمان
ابر گهرهای گل بسفت همانا | پارهٔ الماس بود قطرهٔ باران
حوض ز نیلوفر و چمن ز گل سرخ | کوه نشابور گشت و کان بدخشان
بود گل ناشکفته برنسق دل | باز چو بشکفت گشت برنسق جان
پر گهر بسچراغ شد کمر کوه | چون کمر عهد چهل خسرو ایران
رنگ چو خوردن گرفت لاله خود رنگ | شش سر تنبول کرد و از ده دندان
آهوان از بسکه بر ریاحین غلطند | سبزه و سنبل چرد و هم از کفل دران
باغ چو میدان آگینه شد از خوید | برگ شکوفه زبا د تخت سلیمان
دامن خود سرو برکشیده چو بلقیس | کاب گمان برد آگینه میدان
خوشهٔ زرد و تهان گرد گل لعل | تا نشد از باد روی آب چو سوهان
راست که بشکفت گل مخفه مینا | گلبن از او گشت چون مظلهٔ کیمان
جمع بر آید همی شکوفه چو پروین | باز شو و چون بنات نعش پریشان
انجیل آغاز کرد بر گل بلبل | چون ز بنفشه بدید حالت رهبان

مجلس شورای ملی
مؤسسه ۱۳۰۲

شب همه شب کبک زعفران چرد از کوه / روز همه روز زاز ان بکرد و خندان
یا دگر فتنه مرغکان غزلگوی / گوییا از صد هزار دستان دستان
چون سبهی داشت مرغزار بدیدا / لاله بر اطراف او برست چو مرجان
چونکه خالبسته و سیه شده بعضی / برز قلم گر کودکان دلستان
گوییا در پیش آفتاب نهادند / آینه در برگ سایهای درختان
مهر از آن برگ شد بحث رز و دریا / تابش مه با شود ز مخلب بستان
باغ از آن ز احتمال ایف کرچند / از سپه کدخدای لشکر سلطان پسر
قاعده فخر بوالمظفر ابوالفتح / آن بشرف صدر و بدر مجلس و ایوان
مفخر اهل علم عرصه غزنین / سرور اهل فضل ملک خراسان
سوی بزرگان نوشته نامه بزرگش / قاعده نامه اش سعید ز رضوان
نامه او را اثر ز حرز خلیل است / زانکه در آتش همی نماید برهان
راز خود از آینه ضمیرش پیدا / زانکه چون چرخ سر علمش پنهان
نامش مسعود زافرین خلایق / ذاتش مقصود از آفرینش انسان
هرگز بآرزوی خانش نرفته / سوی چراگاه خود بهایم و حیوان

گشت زلات

گشت زلات مسلم از پی بهیش / هرچه بملک اهل ملت مسلمان
روزی بر اسب خود اگر بنشیند / چرخ فرو ایستد ز جنبش دوران
در په جاه پدر رسید بزودی / گرچه در آن سالها رسیدن نتوان
آری ماه منیر بر فلک چهر / روزی چندان رود که سالها کیوان
ای فلک اختیار و اختر نصرت / طبع تو بر کتب جود صورت احسان
وزن بر انداخت بذلت از درم و زر / میزان بیکار مانده وزن ز میزان
چشمه خورشید اگر چو زر تو بودی / نیز ندیدی هبوط خویش بمیزان
در مه نیسان هوا چو طبع تو گردد / شاخ زبان باشد آب ابر بنیسان
نظم تو باغی ز باغهای بهشتت / خاطر چون آسمانت روضه رضوان
جسم لطیفت آسا ورا کوثر / روح جسیمت خاک او ز ریحان
پر نکرد و ند لعبتانش از آنک / زاب حیاتست قوت تن ایشان
اکنون کز خاطر تو مایل گشته / پیش نبینند چون کمال تو نقصان
تیغ تو هرگز فساد طبع نبیند / زانکه ترا هست بر طبایع فرمان
هرگز پیش از جلالت تو ندیدست / آدمی را کسی این جلالت و امکان

گر خود دست گشت روز دولت پرنور ... ور ظلمت گشت کار ملک بسامان
گر شب نایدت راه عقل شود گم ... نعت کمال تو این بر او کند آسان
خاطر با علم من بگفت این شعر ... جمع تواند ندید کامل اوزان
اینهمه بگذشت پیش چشم و دل من ... قالب و شیر نکان مغز عریان
شد چو خریدار مدحت تو روانم ... لفظ دران عرضه کرد گوهر ارزان
بر بعد خط نقش کردم ذکرت ... تا باشد پیش چشم صورت ایشان
در دو جهان زم برنج داشت همی سخت ... چون تو ندیدم امید راحت ارزان
تا تواند شناخت سیر فلک را ... خاطر اختر شناس و رای سخندان
وهم نیابد مجال سر جهان را ... کس نرسد در کمال قدرت یزدان
باد چو اختر شهاب امر تو نافذ ... باد چو گردون بنای عمر تو عمران
جود تو شبه دعای عیسی مریم ... خشم تو مثل عصای موسی عمران
نام همی گستر و جلال همی یاب ... کام همی پرور و مراد همی ران

ای بخت روی در شرف آسمان بتاب ... ای تاج نور گستر بر آفتاب تاب

ای دهر

ای دهر هر کمال که خواهی کنون بجوی ... وای ملک هر مراد که داری کنون بیاب
ای آفتاب اسب فلک باز دار از آسمان ... وای آسمان کلاه ملک باز دار از آفتاب
ای ابر نثر کن بدل قطره در پاک ... ای شاخ بر فشان عوض برگ زر ناب
ای روح صورتی شو از عقل جان پذیر ... آنگاه جانفشان شو بر مالک الرقاب
ای دیده زمانه یکی بر زمین نگر ... تا روضه بهشت چنین دیده در خواب
ای زهره باز گرد ز چرخ و بخدمت آی ... کز استقامت تو کنون بهتر انقلاب
بر خنگ رود بگذر و آن قبه ببین ... چون موجهای دریا پر گوهر خوشاب
در هر پلاس نده ز طوبی یکی نهال ... گسترده از خزاین حورا بر و هیشاب
از عکس کوه هر ورزر و دو هیای او برنگ ... چون گردن تذروش و سینه عقاب
هر شاخ از او چو منبر داود در سماع ... هر بیخ از او چو ساغر جمشید پر شراب
از لذت شرابش دم ماهی گشته باد ... در رقت سماعش ماهی گشته آب
او راز آفتاب شده جرعه قدح ... منقار عندلیب شده زخمه رباب
فردوس از او رمیده چو خفاش از آفتاب ... رضوان بر او بشیفته چون رعد با رب
این خود چه عشرتست که هست از کمال آن ... شاه جهان مصیب و ملوک زمان مصاب

از قدر شاه و منزلت و روزگار او — جان عزیز مصر درآمد باضطراب
زانگونه بار داد رسول خلیفه را — کآتش فسرده دید بطبع اندر التهاب
چون آفتاب گوشهٔ تاج ملک بدید — در چشم خود نمود کم از دیدهٔ ذباب
آورد چرخ بارگه شاه را نماز — بوسید ماه نوبتی شاه را رکاب
چون عرضه شد سلام و خطاب امام حق — مقبول شه سلام و پسندیدهٔ شه خطاب
روح الامین بچرخ ندا کرد کای ملک — بگسل ز خیمه بر سر خصمان او طناب
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان راد — کز چرخ شد بریده برایش شه را جناب
بازوی شاه گیر و بعیوق بر نشان — از روی دولت ابدی بازکش نقاب
شد ملک شه برابر دین محمدی — کین صاحب قران شه و آن صاحب کتاب
اکنون چو برق سوی زمین تازد از هوا — از هیبت مظفر دیوان او سحاب
ماه از برای خدمت تخت خدایگان — نوری دهد زمین را هر شب بماهتاب
عیسی لوای سلطان بستاند از رسول — مهدی بعهد شاه برون آید از حجاب
ای عهد تو چو مهدی دجال ظلم را — پیش چراغ داشته چون دیو را شهاب
وای باس تو چو عیسی اخوان فتنه را — در تف تنی سوخته چون تشنه را سراب

ملک

ملک ملوک دهر بملک تو باز گشت — آری بکل خویش بود جزو را ایاب
ایزد عنان ملک بدو در کف تو داد — بی رنج ضبط کردن و تیمار کتاب
تا موجب سلام علیکم بود وجیه — تا مقصد از سوال جواب آید صواب
باد از زبان ملک سلام ترا علیک — باد از دهان بخت سوال ترا جواب

ای نگار کهربا پیکرت یاقوت سار — آتش عنبر دخانا عنبر آتش بخار
سیم داری در زبان و اندر دهان یاقوت سرخ — مار داری در گلو و اندر دهان دندان مار
آفتاب چرخ سوزی و شهاب ماه بخت — شنبلید گل گذاری خیزران لاله بار
سلسلهٔ سیمین اندر پای زرین ساخته — کرده مهری در سر از یک پاره لعل آبدار
مشتری روی و کیوان عاشقی بر روی خویش — زان چو مهرویان مدام آیینه باشد یار تو
چون تو اندر جلوه آیی چون سپهر ای نوعروس — چون تو اندر خنده آیی چون نجوم ای نوبهار
سوسن زرین برآری از دل سیمین زمین — تخت سیمین را کنی کاورسهٔ زرین نثار
آن گل زرد دگر چون شنبلید اندر آبگیر — روی او با چشمهٔ خورشید باشد سازوار
مادرت ریش درم بود و نوش اندر دهان — چون تو نیش اندر دهان داری و نوش اندر کنار

ور برآورد از لبان دلبران دارد نشان — چون تو تیغش اندهان دلبران دارد شعار
چون تو خود را زنده گردانی بجان خویشتن — پس ترا در دین تناسخ حجت آید استوار
هر کرا جان داد هی بسم الله بده جان خویش — هر کرا بی یاد دهی بیچون تو گردد بر کنار
بو العجب باشد که داری و جان در خادمی — طرفه مرغی کو گذارد با تو از منقار کار
چون ز قصد جان تو نقصان پذیرد عذر تو — ور زمانت زنده گرداند بر خصم ذو الفقار
گلبن انس و بزم پادشاه شاه چین — سرو قبالهٔ صدر خسرو بخت جویبار
دست موسی شه لعبت از قرآن کز ابتدا — امتحان را بوسه دادی بر نگین شهریار
راست گویی تیر خصمی کز نهیب پادشاه — شد خدنگش تن گذار و گشته پیکان کلک خوار
با نه تیر خامهٔ محنت ری کاندر شانش — وصف مهر و کینش پیر رقی و دیدی پود و تار
بازوی دولت معین الدین فنا خسرو که هست — حد شمشیرش قفای خسروان و مهر در کارزار
شمس ملت شاهنشاه بویه آنکه هست — بوی خلق و نور رایش مشک و شمس روزکار
بدر امت میر میران آنکه خورشید از فلک — چون هلال آمد بخدمت پیش تختش روز بار
زان شهاب خویش خواند او را امیر المؤمنین — کاه بر آورد از سر دیوان مستنصر دمار
ساخت رمحش بوته از قالب ملحد نقش — کرد کلکش جسم را بر دیدهٔ مشرک حصار

کلک از دی

کلک زر دستش باغ نعمت سبز گرداند بدی — تیغ سبزش چهرهٔ بت زرد گرداند در بهار
علم از او بربوده رسم و جهل از او بنهاده بر — جود از او بگشاده چشم و بخل از او بربسته بار
تخت و دولت را فراوان دشمنند از بهر او — روزگار اندر توقف آسمان در انتظار
هر که بین دیر جوید ز اتفاق خدمتش — نعمتش بوسد یمین و دولتش بخشد یسار
که همی بخشد بهر کس خواسته ناخواسته — پس چرا باشد همیشه خواستار خواستار
هشت چرخ و هفت نجم و چار طبع و پنج حس — بر محل و رای و حکم و امر او دارد مدار
گر چه از فرمان و دهن و جود و دورش بر دوها — آن نهفت این هست آن بخت این کشت برقرار
امر و نهی و خرم و خوش آب و نار و باد و خاک — عفو و خشم و مهر و کینش نام و ننگ و فخر و عار
مدح او یاقوت عمر و لفظ او یاقوت قدر — کلک او یاقوت رنگ و تیغ او یاقوت بار
آفتاب از تیغ او چون آسمان گردد کبود — آسمان از پاس او چون ماه نو گردد نزار
ایکه در ایوان والای تو شد سیاره را بیگاه — هم شمارا پای بند و هم خرد را دستوار
آن سپهر و آفتابی که ز محفل در هوا — آسمان اندر خجالت آفتاب اندر غبار
خسرو سیارگان اندر سپاه عدل تو — بگرفته‌اند سال گیرد چرخ بر گرد و سوار
ورنه با حشمت سیاره‌ست که شیر آسمان — زود بجهد چون ببیند با تو گرز گاوسار

عاریت کرد از تو خلقت ز ابتدا روز کون | چرخ چون تو مستعدی شد و دهر با تو مستعار
در کمال ابداع بودی فوق روحانی ولیک | خود خطا محسوس را معقول کردی اختیار
از برای مادهٔ چرخ و کمال و طبع و جهد | نفس کل را دیده گشتی و عقل آشکار
چرخ را دادی علو و بحش را دادی سخا | خاک را دادی ثبات و کوه را دادی وقار
ورنه بایستی همی زان از پس میلاد تو | کوهر مردم پذیرفت از تناسل اختصار
پیکر گیتی و جسمان تو بر آیین تست | این چهار عامل مختلف کش لیل خواهنده و نهار
آب چون عزم تو گشتی گر نیاوردی عرق | نار چون حزم تو بودی گر نیاوردی قرار
چون دو ماند سوسن اندر حلق یکدیگر زبان | چون کند نیلوفر اندر مغز لعل گون ر
تف حمله صورت مردان چنین باید بیل | گرد میدان چهرهٔ گردان فرو شوید بقار
موم کرده قالب رویین تنان اندر زره | وانکه از حلقه نشان گیرد چو پشت سوسمار
گرد چند اری بحالت از بر دریای خون | مرکبان کوه پیکر مانند بر دریا کنار
پردلان در خون چو موسی در نشیب رود نیل | کشتگان در خون چو پستان در میان لاله زار
پیش رمحت کوکب از گردون فرو ریزد چو برگ | زیر گرزت بند کوه از بند بگشاید چو نار
باد را گیتی کنی زان اشهب شبدیز رنگ | خاک را هیئت کنی زان پرنیان سبز کار

ازمیان

از میان غار موج خون برافرازی چو کوه | وز مسام کوه سیل خون فرو رانی بغار
دین و دولت را عظیم ایمنیست اندر تیغ تو | شاد باش ای از عظیم الدوله دین را یادگار
گرد مدحت چون برآیم کز بلندی نعت تو | پیش عقل من فرو بست وهم رهگذار
هر جهان کاندر جهانست ایزد اوند جهان | کو هنر اندر هنر پیشه است و هم عظم اندر شمار
من همی دعوی کنم کاندر طریق شاعری | آتش و آبم من و ایشان دخانند و شرار
ور کسی گوید که این دعوی بلیغ راست نیست | گو چنین وصفی بپرداز و چنین مدحی بیار
چند گوید این جوان را پیش تخت پادشاه | بر در بوسعد و بدان شهر خود کرد افتخار
زین نیندیشند کاین شاه جهان را در شبی | بنده زین کش چو من شاگرد باشد صد هزار
تا با مر و نهی باشد عدل با ترتیب و رسم | تا برای و تیغ گردد ملک بی عیب و عوار
عدل با امر تو قاصر باد و با نهی تو پست | ملک با رای تو ناقص باد و با تیغ تو خوار
تا بود بر چار مفرد چار ترکیب جهان | چار چیز از چار چیزت رفته باد اندر چهار
مرکب از هامون گردون بنده از درگه تخت | ناصح از ایوان چو اوحاسد از منبر بدار

ملکت ملکا نفس بقا را جان شد | عدلت سبب دم زدن حیوان شد

فرمان بلندت فلک گردون شد   هر جا که روی ازان برون میدان شد

ای بحر بمحنت از تو و کان معذب   برده کف تو ز بحر و کان قیمت و آب
از جود تو بحر و کان خرابست خراب   بحر از تو بگل رسید و کان از تو بتاب

زور سم اسبت از زمین برتابد   چندان تابد که روز روشن تابد
برجست توان خویش اگر بشتابد   ایام گذشته را بتک دریابد

اول تو بدیدار گل تر بودی   لیکن بوفا عمر نوتر بودی
چون در نگرستم نه درخور بودی   تو نیز نیازموده بهتر بودی

جز گرد دلم گشت نداند غم تو   وز بوالعجبی هم نتواند غم تو
هر چند بر آتشم نشاند غم تو   غمناک شوم اگر نماند غم تو

هو الله

قصاید و غزلیات غفران مآب ابو الفرج رونی علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

سپهر دولت و دین آفتاب هفت اقلیم
ابو المظفر شاه مظفر ابراهیم

کشید رایت منصور جانب لهور
بطالعی که تولا کند بدو تقویم

قضا ز هیبت او دیده حال سستی و تیر
قدر بحشمت او کرده کار شرک سقیم

بروز عدلش میزانهای دهر سبک
بعون رایش پیمانهای دهر سلیم

غبار لشکر او بسته راه باد وزان
شهاب دولت او خسته جان دیو رجیم

کنون بجوشد خون خزانهای کهن
کنون بجنبد مسمار ملکهای قدیم

نه بحر گردد با عزم او بعبره بدیل
نه کوه باشد با حلم او بوعده حلیم

نشاط شاهان پیش نهاده روی بنعیم
امید رایان یابد او پشت بیم

سیه کند کش و خدنگ دیده مور
چنانکه نوک قلم در شتاب دیده میم

فرو خورد

فرو خورد حشرات زمانه نیزه او
چنانکه جادوی جادوان عصای کلیم

ز نعل خنگش روی زمین که ناورد
پر از بشیره شود همچو پشت ماهی سیم

خیال تیغ وی اندر میان شب پدر
عدوی دولت و دین را میان زند بدو نیم

نعوذ بالله از آن آب رنگ آتش فعل
که باد زخم دهد زو بخاک رنگ ادیم

بگاه صلح سبکروتر ز علم شجاع
بروز حرب گران سایه‌تر ز خشم حلیم

اسیر کرده او بقفس چو سنگ صدف
یتیم کرده او با عقب چو در یتیم

اگر شمیده بود عقل خصم او بشکفت
با شمیده شود عقل در دماغ سقیم

وگر کبیره بجا آید از نفس عجب
با نعیم جنب لا بد از عذاب الیم

زهی بباز وی شمشیر کامکار ترا
نظیر نقش عزیز و شبیه فضل عدیم

تو یا کرایه دهی ملک را به تیغ و جرای
تو یا که سیر کنی آز را بزر و بسیم

دهد همی فلک از تو بخلق طبع نشاط
برد همی ملک از خلق تو بخلد نسیم

زمین ز مهر تو را دی کند بآب زلال
هوا ز خشم تو حامل شود بباد عقیم

همیشه تا بود از اختلاف در عالم
کثیف ضد لطیف و کریم ضد لئیم

بجنگ جز تو موقوف باد هشت بهشت
بزیر امر تو مضبوط باد هفت اقلیم

فتح و ظفر و نصرت و پیروزی و اقبال | با غزو خداوند قرین بود همه سال
مشهور شد از رایت او آیت مهدی | منسوخ شد از هیبت او فتنهٔ دجال
شاهان سرافراز نهادند به درگاهی | رایات قوی رای سپردند به دنبال
بنمود به هر حکم قضا قدرت و امکان | بفزود به هر دولت و دین حشمت و اجلال
چندان علم شیر برافراشت که بفزود | زایشان به فلک بر چو اسد پیچد اشکال
بحریست که موج سپهش گرد برآورد | از دودهٔ فرعون و ز مجمع اضلال
شاهیست که عزم حشمش دود برآورد | از قلعهٔ پروانه و از لشکر چیپال
چندان کله پیل درآورد که برخاست | زایشان ز زمین اندر زلزله زلزال
شاها ملکا رمح تو چون معجز موسی | ساحیست که با او ز ره حیلت محتال
آموخته آید بچهٔ شیر ز مادر | در عدل تو در پنجه نهان کردن چنگال
روزی که همی گرید اشخاص به ارواح | وقتی که همی خندد آجال به آمال
بر خاک زمین وصل کند باد هوا ابر | وز باد و هوا باز کشد خاک زمین بال
که عقل پریشان شود از جرعهٔ شمشیر | که طبع خروشان شود از ذرهٔ طبال

دیوار الم

دیوار الم خشت تو بر خشت زند سر | کوه از فزع گرز تو بر برزند بال
آنها که ز کف تو آرد گهر افشاند | وانها که ز گرد در تو آرد هنر امثال
گردد همه تو بر خاطر ابدال گذشته | در علم ازل چنگ زدی همت ابدال
در قوت عزم تو به سلطان رسیدی | به روح بخشیدی در عقب صلصال
تا معدن اعدای تو اطلال ندیدند | ظاهر نشد از عدل تو کیفیت اطلال
اندر خطر خشم تو چون نال شود کوه | واندر نظر حلم تو چون کوه شود نال
تا از پس و پیش است کم و پیش و بد و نیک | تا رنگ و پی نیست شب و روز و مه و سال
طبع دول و طبل و علم در پی تو باد | فتح و ظفر و نصرت و پیروزی و اقبال

نظام عالم و خورشید ملک و ذات هنر | نصیر دولت و پشت هدی و روی ظفر
ابوالمظفر شاه مظفر ابراهیم | که اختیار خدایست و افتخار بشر
سپهر دولت عالیش را کمینه رتبت | زمین ولایت والیش را مهین کشور
ز حزم اوست به هر کام و صد نظر | ز عزم اوست به هر تیر دار صد لشکر
گشاده چشم به دیدار او شهور و سنین | نهاده گوش به گفتار او قضا و قدر

اگر شمایل حلمش بباد بر گذرد — دهد سکونه حلمیش باد را لنگر
وگر فضایل طبعش بکوه بر شمرند — سبک ز خاصیتش کوه را بر آید پر
لطیفهای غرض را ز بهر پستی جنب — همی بچرخ برد همتش گرفته ببر
وگر ز جنس غرض هستی به معنی — فرود چرخ نهشتی قرار یک گوهر
چگونه گوید کز کوکنار یابد خواب — کسیکه او را سودا همه دهد بسجو
ازین سپس که همی سهم و عدل شاه دهند — بچشم راحت خواب و بچشم رنج سهر
بهشت ملک جهانرا ز تیغ نصرت شاه — صراط دار بپا مشکلست پیش اندر
که جز بقوت ایمان و امر طاعت او — بر او میارد حکم سپهر کرد گذر
کسیکه فکرت او بر نهد بدو قدم — کسیکه همت او بر کشد بکیوان سر
ز حلقش بهوا بر گرفته چند جای — ز نقش بزمین در گشاده باید در
خیال عبرت او گر بپشه عبره کند — در و بعبرت بگذر بحال او بنگر
بروی آب درش اگر نماند سراب — بروی خاک برش خاره گشته خاکستر
نه هیچ ساکن و جنبان برو مگر انجم — نه هیچ سایر و طایر برو بجز صرصر
چو شیر رایت شیر دلیر او بیدل — چو شاخ آهو شاخ درخت او بی بر

مظفرا

مظفرا ملکا خسروا خداوندا — ترا سپهر سپاهست و روزگار حشر
توئی که با دمیت بد بجایگاه تو راه — توئی که خاک ندارد بدستگاه تو زر
ز امن عدل تو در صید باز کبک و کلنگ — ز بیم تیغ تو در جنگ باد کرده زره
بجای جود تو بر ز آلیت بزال ابنای — بشان ملک تو علی آیتیست حق گستر
نهد یقین تو بر طبع سنگ مهر و وفا — نهد یقین تو در جوهر موم سمع و بصر
همیشه تا که بود در نظارگاه سپهر — یکی ز شادی فربه یکی ز غم لاغر
کمال دولت یاب و جمال نعمت بین — نهال ملک نشان و بساط عدل سپر
دهان عالم بر مدحت گشاده زبان — میان جوزا در خدمت ببسته کمر

جشن فرخنده فروردین است — روز بازار گل و نسرین است
آب چون آتش عود افروز است — باد چون خاک عبیر آگین است
باغ پیراسته گلزار بهشت — گلبن آراسته حور العین است
برج ثور است مگر شاخ سمن — که گلش شبه پروین است
کوه بستان ز فروغ لاله — گویی آتشکده برزین است

بیشه از سبزه و از خوید درخت — چون زمین دگر غزنین است
حوض چینی یافته در باغ از باد — یا که پرگار حریر چین است
بط چینی نه پیاده است درو — یا پیاده است که با نعلین است
بچه مانده بهر و سی عالم — که سبکروح و گران کابین است
شاه او زین پد منصور سعید — که هم این خسرو و آن شیرین است
ذو فنون شاهی کاندر صف ملک — بر شاه عجمش تمکین است
در لفظش چو یکی شاخ انگیز — مشک خطش چو شکر شیرین است
روش تیغ در و قلمش — گرچه زیبا که در صد تزیین است
خود آیین کف رادش دیده — مایهٔ رزق جهان کف این است
جوهیا در گهرش پیش سحاب — هنر اندر گهرش تضمین است
آن دو پیریست که در جوزا تیر — بار قوسش رقم تزیین است
وان سواریست که بر گردون ماه — پیش او چون زین بر قربین است
نه چو باشد و مانند او — او شه و هر که جز او فرزین است
کبک را اول چو دل شاهین هست — اگرش پر چو پر شاهین است

همت

همت معراج نه چون خدمت اوست — همت بهرام نه چون چو مین است
چنگ در همت او زن که ترا — همتش بر همه علیین است
در او کعبهٔ زوار شناس — کعبه کش در به زرین است
تکیه بر بالش اقبالش داد — که ز تاییدش داد آفرین است
آفرین باد بر آن شخص که او — حاسد او زو در نفرین است
با بقا ساخته باد اش نفس — تا دعا ساخته با آمین است

وز آن پس که بود اختر مه در وبالی — سعادت بده داد پیری و بالی
همه لون و حالم نه این بود گشتم — ز لونی به لونی ز حالی بحالی
از آن گونه گشته پرکار کرمان — چنین حکم کرده است ایزد تعالی
که اندر پا هر نشیبی فرازی — که اندر پس هر فراقی وصالی
بدان چرخ همت رساند بخشم — که زو چرخ هفتم نماید خیالی
در آن باغ در آبستان نشاندم — که در وی چو طوطی شود هر نهالی
کرد ما پناهی و حصنی و پشتی — مواصل بکاهی و غزی و مالی

من و خدمت خاک درگاه جنابی / که او را جز او کس ندانم همالی

ابونصر منصور کز نسل آدم / چو آنش جهان را نبود است آلی

جهان کدخدایی که از عقل و جود و دانش / همی داشت خواهد جهان چون عیالی

چه شخصیت یا رب که روح القدس را / نیاید فزودن از او کمالش کمالی

سر همتش وهم اگر بازیابد / چو بالش نیابد همی بال بالی

قوی رای و در باشکست و لیکن / بشاید که نفزاید از روی دمالی

دهد مهر او نعمتی چون بهشتی / نهد کین او دوزخی بر سفالی

نگشت بعلت کس از طبع اگر دی / بگردی بهیبت ز هیبت نکالی

بجنبید آمد او در از جیب زمانه / همه پیچد پیش حکم او برو آلی

زهی نقطه عهد بخت و دولت / ترا نه زوال و نه انتقالی

امل صحف عهد تو نگشاد دهر / که اندر دعا بر نیابدش فالی

تو آن مایه عهد الملک را / که طبع از تو جوید بلطف اعتدالی

تو آن گوهر احتمال جهان را / که نفس از تو خواهد بصبر احتمالی

همی تا بتقدیم و تاخیر عالم / مقدم شود بر جواب سوالی

اگر یکی

اگر نیک خواهد ترا اسکندرانی / وگر بد سگالد تو را بد سگالی

بکار از کرم مهر باد اگر نه / یکی را بگیتی مباد مجالی

ای جمال از کمال تو قرین / طوق طوع تو بر شهور و سنین

از یمین تو ملک بر دهد بار / ببیار عدل تو خورد یمین

هر کجا عزم تو فرود آید / بر کشد این حصنهای حصین

هر کرا سهم تو نزار کند / نکند رفق روزگارش سمین

عقل حلم ترا عرض ننهد / خود عرض که بود که غزنین

گر بسنجد سپهر حلم ترا / بشکند خود به پله و شاهین

چیست با طول و عرض همت تو / نقطه پیش طول و عرض زمین

همه عالم عیال جود تواند / او دهد شان نفقه و کابین

تو یه آنکه روز داد از تو / روی باطل ز حق شود پرچین

فتنه چون پاسبان عزم تو یافت / خواب رفته شد هم اندر چین

ابر وجود رسید در الکف و برای / در جهان جز تو نیست ثمین

تا ترا در زمین بجنبد مهر — دانه چیش نباید اندر طین
خسرو ابنده را درین ده سال — در مدیح تو شعر هست متین
هر یکی گروه را شده ابیات — در سنه اربع و سنه ستین
گر این قطعه کاندرین خدمت — عنصری خواند و کند تحسین
آفتاب زمان و شمع زمین — میر محمود سیف دولت و دین
آنکه آرد سپهر زیر رکاب — و آنکه دارد زمانه زیر نگین
حال من بنده باز خواهد راند — با خداوند شرق و شاه زمین
گوید این شاه بنده است ترا — خاطرش نظم را چنان و چنین
بوده این اتفاق را جویان — کرده این آستانه را بالین
گر ز خوبه که داشت مسعودی — کند او را بدل بدان تمکین
او ثنا گوید و شفیع دعا — او دعا گوید و شفیع آمین
جز خداوند من که داند گفت — از شفاعت چنین سخن شیرین
لاجرم زاین نقطه که خواهد یافت — برساند سرم بعلیین
تا بود خاک و باد و ابر سوار — طبع و گوهر بجنبش و تمکین

چون منال

چون منال و نگین درین درگاه — صد هزاران منال داده نگین
برخورند از لقای یکدیگر — شاه داوود داده چون پروین
اختر دشمنان این شه را — شده رفتار گرد از فرزین

ای شرق و غرب عالم گشته بنام تو — ای کدخدای عالم و عالم غلام تو
دایم چو نام خویش در اقبال شرع باش — کار بهشت شرع پیمبر بنام تو
نقدیست عقل و واسطه او کمال تست — نظمیست عدل و فاتحه او کلام تو
اختر ترا و دولت عالم ترا چو طبع — دنیا ترا و نعمت باقی حطام تو
دریا سلیم عنبره بنماید بر دولت — گوهر عدیم عنبره سرو بر ستام تو
چرخ ار چه گوی دست ببرد ز راز کاب — دهر ار چه توسنست بگیرد لگام تو
صحن زمین کنام ستور سپاه تست — اوج سپهر طاق ستون خیام تو
یکسر هر آنکه هست بحکم تو راضیند — از تیر و خسته دولت دراز غلام تو
گر منتقم نه گشت این بدیع منت — لازم گر دعلت بر انتقام تو
پیوسته تر چو سایه بذات تو ذات عقل — چونانکه هیچ کام نشد جز بکام تو

منصف در دوام زند خاصه پادشاه / انصاف تو دوام بسبب از دوام تو

در شرط آفرینش در عهد روزگار / صاحبقران نباشد با احتشام تو

لبیک زد شجاعت و تکبیر گفت جهد / کاین در وجود در کن تو دید انتقام تو

اکنون اجابت آمد بخت ترا که او / گردن بشد بحسب زمان بر زمام تو

مریخ سرخ چشم و فلق هیأتست از آنک / کش با سپهر ندارد سپهر سهام تو

شخص هوا شکسته آسیب قهرتست / شمشیر فتنه خورده زنگ نیام تو

شاها خدایگانا حاجت بود بسی / اقلیم غرب را بنشاط خرام تو

چندین هزار تشنهٔ امید کی شوند / سیراب عدل فاروق الاحکام تو

هر چند بحر دار با سایش اندرون / حاصل کند مراد جهانی ز انعام تو

آخر بکوب روی منازل چو آفتاب / زیرا که منزل تو نخست آمد مقام تو

تا چرخ ملک در پذیرد ز اهتمام / دورش مباد جز عمل اهتمام تو

خاقان کفیل خرج تو و تو کفیل آن / قیصر غلام بار تو باد و سلام تو

چون سایهٔ همای همایون کنی و بخت / بر خاص حشم خاص تو بر عام عام تو

رو سا

روی بازار ملک هفت اقلیم / پشت حق بوالمظفر ابراهیم

شهریاری که طول و عرض فلک / همتش را نیامد است جسیم

کوه با حزم او سبک ماند / بحر با عزم او بعبره سلیم

دولتش را مزاجهای قوی / نصرتش را جهادهای عظیم

نه بحلم اندرش سؤال درست / نه بعلم اندرش جواب سقیم

پیش سلطانش آسمان عاجز / پیش معروفش آفتاب لئیم

مهر او منهل شراب طهور / کین او چشمهٔ عذاب الیم

مفلسان را نمالش اندر قسم / ظالمان را بمالش اندر بیم

گرز چو دستش مظاهرت یابد / ژاله زرین زند هوای عقیم

ور ز تیغش مزاحمت یابد / چون ده پیکر اسد شود و بره دیم

ور نگارش که شیر رسته اوست / خاک رخ در کشد بر کند ادیم

ور خطابش که رفق مذهب اوست / در پاسخ زند عظام رمیم

چرخ او در جگر شهاب نشاند / هر کرا یافت جنس دیو رجیم

رای او عاطفت بکار آورد / هر کجا دید شکل در یتیم

کیست امروز در جهان به ازو   زملوک جهان حدیث و قدیم
عدو لشکرش که دانسته است   بتحقیق کر خدای علیم
جنبش حشمش کرده اند ابدال   خسروی شه قرار ذات کریم
زود پیشی ز عرض موکب او   عرصها تنگتر ز حلقهٔ میم
روی هامون ز نعل ادهم و رخش   پر بشیزه شد و چو ماهی سیم
نیزه در چنگ نیزه داران سپاه   اژدها گشته چون عصای کلیم
کوس شاه از فراز پیل زده   زو چو طبل عدوش زیر گلیم
شاه خرم نشسته باده بدست   کرده مضبوط ملک هفت اقلیم
شعرا خوانده شعرهای فتوح   یافته اسب و جامه و زر و سیم
من رهی بازگشته نیز بکام   دیده اقبال شاه و ضعف زعیم
تا زمین است اصل و فرع بکار   تا هوا هست پر و بال نسیم
مجلس عیش شاه دارا باب   در طرب دارد و در نشاط و نعیم
دولت او را قرین و اختر یار   نصرت او را معین و بخت نعیم

این بهار

این بهار طرب نهال سرور   که بفرمان شاه شد معمور
روضهٔ عشرتست و بیضهٔ لهو   موقف راحت و موضع سور
آب او آب زمزم و کوثر   خاک او خاک عنبر و کافور
شکل او نابسوده دست صبا   شبه او ناسپرده پای دبور
صفت او بگوش دل نزدیک   صورت او ز چشم حادثه دور
شده بر مدح او وحوش مولع   گشته در عشق عاشقش معذور
گویی از مایهٔ مزاج فلک   قبه‌ای رست از زمین پر نور
ملکا سوده با بهشت عنان   ببقا یافت از ازل منشور
کامران باد و کامکار و دراو   خسرو عصر در سنین و شهور
پشت محمودیان ملک منصور   روی بازار دولت منصور
آنکه چو در صف مصاف دلیر   وانکه دارد هوای او فغفور
آنکه در تیغ کفر و نصرت حق   شکر و همتش بحور و قصور
آنکه از عدل او رحیق شود   آب مسموم در دم زنبور
آنکه در ملک او جدا هستی   چند شاهین زده امن عصفور

تا ز لهو و نشاط بهره دهند ‌‌ ‌ ناله چنگ و نغمهٔ طنبور

شاه را در چنین سرا خواهم ‌ ‌ ‌ شده خرم ز شیره انگور

راوی بنده خوانده در مجلس ‌ ‌ ‌ خدمت شیخ مرو و نیشابور

ای بذات تو ملک گشته جمیل ‌ ‌ ‌ وای بنام تو زنده نام خلیل

از بیان تو طبع فضل فزه ‌ ‌ ‌ وز بنان تو چشم جود کحیل

پیش حلم تو آب نرم درشت ‌ ‌ ‌ پیش عزم تو برق تیز کلیل

دهر با شور هیبت تو جبان ‌ ‌ ‌ بحر با بذل همت تو بخیل

دل تو شرع را بحق ضامن ‌ ‌ ‌ کف تو خلق را برزق کفیل

اعتقاد تو خالی از شبهات ‌ ‌ ‌ اجتهاد تو خالی از تعطیل

کار حکمت بریدن دعوی ‌ ‌ ‌ شغل عدلت خریدن تاویل

هرچه سازی ز امهات شگفت ‌ ‌ ‌ هرچه دانی ز معقولات جمیل

بر تو پوشیده نه صلاح و فساد ‌ ‌ ‌ وز تو دوز دیده نه کثیر و قلیل

بس وجهها شوی ز قیاس ‌ ‌ ‌ هم رموزها رسی به دلیل

آسمانا

آسمانا بگردش و بخشش ‌ ‌ ‌ آفتابا بگردش و تحویل

حق ذات تو کشیده برج ‌ ‌ ‌ پای مریخ کشاده میل بمیل

نهی تو نهی و شرط تو آرام ‌ ‌ ‌ امر تو امر و حکم تو تعجیل

درکشد نهی تو کلیل از چرخ ‌ ‌ ‌ برکشد کین تو نهنگ از نیل

روز حرب تو کز تحیر و قت ‌ ‌ ‌ اندر آمد سپه بقال و قیل بقتیل

تیغ پیش زره دو مرد از تیغ ‌ ‌ ‌ این به آن آن به این غریزه ... لمیل

خاکها چهره سرخ کرده بخون ‌ ‌ ‌ گردها جامه رنگ کرده بنیل

هوش اجسام سوی خاک نزول ‌ ‌ ‌ گوش ارواح سوی طبل رحیل

کرده فر تو لطف ره گشته ‌ ‌ ‌ از فلک جبرئیل و میکائیل

نه تبختر ز تیغهای سبک ‌ ‌ ‌ نه تبرسی ز حملهای ثقیل

بار ده تازی در آتش میدان ‌ ‌ ‌ گرز بازی بر آهنین اکلیل

بکنی بیخ نشانهای بزرگ ‌ ‌ ‌ بزنی شاخ بیخهای طویل

خسرو و بنده از تو که ظلم ‌ ‌ ‌ شاه رهنمای رفت خورده از پیل

گشت گریان ز بنده تا آزاد ‌ ‌ ‌ ماند عریان ز موزه تا مندیل

باعمل غزل دید برما لین | باکه سنگ یافت بر قندیل
باد اقبال حضرت عالیت | گر ببخشد براین فقیر معیل
شخص او در حیات نفزودی | جز به آواز صور اسرافیل
ها گر از دیدن شگفته | برود بر زبانت تهلیل
باد عمر تو با دوام اهبار ز | باد ملک تو با نظام عدیل
نیکو اهات جشن شادی و لهو | بد سکالانت با رویل و عویل
قاری جشنهای خاص ترا | نوبت سال و ماه گشته رسیل
مرجع ملک بحضرت تو | چون بمجموع مرجع تفضیل

ای سرافراز تاج دوالاگاه | ملک ر تهنیت کنید شاه
شاه مسعود کز قران سعود | نظرش قدر پیش دارد و جاه
آنکه با مدح او فلک ننهاد | تیغهای کلام در افواه
آنکه با نام او زمانه نکرد | حجت وقف ملک وصی گواه
بوستانیست عدل او خرم | تهنیت باس او بر ناه

زود رو

زود رو عزم او فراز و نشیب | تیز چون خرم او سپید و سیاه
فتحها عاقبتش بکرد | بدماند ز شوره مهر گیاه
وافتاب کفایتش بطلوع | آتش اندر زند به یجاه
گر ز ایش محرمان زمین | خاره یابند بجز رایشان ه
روز بار سر مدبران فلک | خاک روبند پیش او بجباه
تازه گشت از طلوع معجز او | شرط پاداش و رسم بادفراه
خیره ماند از قیام قالب او | حمله شیر و حیله روباه
کوه مبود ز خشم تیزش کوه | صاعقه است این نه تیر و غوغاه
نه دراز آرزو و تازش او | امل خصم را کند کوتاه
یارب این سهمناک روز چه بود | داعی فتنه اندرو بچاه
همه دعوی پرست و فرصت جوی | همه مغز گذار و صحبت خواه
همه غرق در حشم پرده بهای | همه عهد وفا فکنده در راه
باره در زیر ران چو پیکل چرخ | چتر از افراز سر چو خرمن ماه
خاکسارش با اهل بغی و خروج | اندر افشاده با دوار نگاه

دوده آورده‌ش او نامی — که یکی زو هست تا محشر نگاه
ملکا خسروا کیا شاها — دولت افزا و کام دشمن کاه
تا همی تابد آفتاب فلک — بر سر ما تو باش ظل اله
کار تو با دغز و یار تو حق — عرش تو تاج باد و فرش تو گاه

شاه را از روی بخت گلگون باد — جشن آبان بروی میمون باد
هر نفس چرخ عز و شش افزون است — هر زمان عز و خوشش افزون باد
اختیارش چو نام او مسعود — افتتاحش بفتح مقرون باد
روز اسلام نور موکب اوست — بر شب کفر از او شبیخون باد
شعله آتش جهاد و شش را — خانه جنّ ورای کانون باد
وارث او که هست ملک ملکت — بسته فرّ این فریدون باد
گر فلک جز برای او گردد — الف استوای او نون باد
در جهان جز بکام او باشد — نوش در کامش آب افیون باد
گنج کان خازنش پیرایه — خاک خورده چو گنج قارون باد

از که

زر که نامش بر او رقم نکنند — از عیار قبول بیرون باد
اژدهای زمانه را امرش — دم عیسی و خط افسون باد
ملک او بار و قالب خصمش — حبس ذی النون و نفس ذو النون باد
فتنه بر خواب امن او فتنه است — همچنین سال و ماه مفتون باد
آرزو در حق جود او دولت — این بغایت وجیه و او دون باد
تا بروید همی ز خاک الوان — روی خصمش برنگ اکتون باد
جشن و ایام عید و عزم سفر — هر سه بر شهریار میمون باد

عرب را آسمان جهاندار است — عجم را آفتاب سایه‌دار است
ملک مسعود ابراهیم مسعود — که صاحب خاتم این روزگار است
همایون خسروی کز عدل و انصاف — لب شاخ ملک بر او برگ و بار است
نظرهای کریمش اختیار است — هنرهای عظیمش بی‌شمار است
براق همتش معراج پیمای — عقاب دولتش همت شکار است
بر جودش خراج بحر نازل — بر قدرش عزیز مصر خوار است

ز بحر جود او دشوار عبره ز پاس جود او آسان گذار است

سپهر از روی جهان عکس مانند جهان از روی سپهر مستعار است

ز دامش جان شیرین در کشاکش ز داغش ران گوران پر نگار است

همش در عقده ملک انس و جن همش در جیب طاعت مور و مار است

چنان فرمان امرش غالب آید که گیتی امن او فصل بهار است

چنان تیغ سهمش کارنما شد که گیتی سهم او روز شمار است

همه احکام کلیش آفریده همه ارکان جزویش استوار است

نوندش کوه و صحرا را سپاری حسامش دین و دنیا را حصار است

یکی با مغز و برهان و دلدل یکی با رعد و برق ذوالفقار است

یکی خاکا که هر هر کز رو پیاده است یکی آبا که بر آتش سوار است

از آن مرکب پشت ماهیرا شپیره وز این در دیده کیوان شرار است

از آن بر علم بیطاران تطاول وز این در مغز جباران خمار است

خدنگش جرم بیجانست لیکن بده هر کو نه جسمی جان سپار است

شهاب ار زانکه سنگش فضله دیدست که شیطان از گ دوش سنگسار است

کمان

کمان رستم دستان بسختی کم از تیهوک بزم شهریار است

قضا را بازوی چرخش چو خندان باندامش کشیدن صعب کار است

سان سیل کیدیش گم کن بنجم چون سیل کیدیش سوار است

زمین را هیکلش سد سکندر هوا را قامتش قد چنار است

بتن چون کرد کوهی در سلاسل بتک چون گرد بادی در غبار است

نهنگ آب و در دوش باد پر گزان تیک و رازش مسته جوار است

نکال حرب و اندر حمله دروی برزد گرچه گرز گاوسار است

عجب فتنه کاندر خلقت ورا هم از مینه به سینه در مهار است

بسا رایه روی از آثار شاهان حکایتها که ز ایشان یادگار است

گرا بود است از ایشان کاروباری که بر درگاه سلطان کاروبار است

فلک ز ایوان قدرش دیده میدان همه کیفیش گیتی در کنار است

چو میدان موج سیل و اسب و دم دم چه ایوان عین سند و کیره دوار است

تو گفتی عرصه شطرنج دنیاست که در عرصه وی روی کار زنده است

جبینه تا سعی رو دین و اسلام ز جاه و منزلت با بود و تار است

بملک اندر قراری باد خسرو — که دار الملک دار القرارست

عز که ارزند پادشاه جهان را — ناصر دین داعی زمین و زمان را

آنکه چو او تا قران و حکم قرانست — هیچ مدبر نبوده هیچ قران را

دولت او رایتی فراشت که خورشید — چتر بیارست کرد سایهٔ آن را

هیبت او آتشی فروخت که دریا — روی بدود داده باز تافت عنان را

در سر رمحش صحیح بافت چو تکبیر — قاید روحانیان زبان سنان را

تیغ جهادش بطول و عرض چو گوهر — قالب ثابت راه کاهکشان را

موکب منصور او هنوز نه بهراز — بر تن خصمان همی تنید فغان را

کایت سهمش رسیده بود بهرمز — خوانده براو کل من علیها فان را

تیغهٔ هر پایه بر سیاست او ماند — چون زنگیش تهی گذاشت مکان را

پیش در او هلاک صادر و وارد — غول بیابان رود بجنبد بیابان را

عرصهٔ شطرنج بود و ظاهر سرعت — حرب درو قائمه ده فوج گران را

لعب سوارش بشاهمات فرو کوفت — آن در رمه گرگ ران چو مه شبان را

برج

برج حصارش ز حول چتر ملک دید — کرد بسجده برهنه برهمنان را

جوهر صفراست تیغ شاه که تیزیش — داده بعرق رجالیان ضربان را

روی بقنوج کرد شعله عزمش — سوی ملک راند شاه جهانی جان را

رای زنا چهر بود بر در دهلی — رای زنا چیر گشت رای جوان را

کامد ابری که برق رود گدازش — بفکند از پای حصن دیرستان را

وامد بحری که موج شاخ کهینش — برکند از بیخ جرم کوه کلان را

برعد دلشکرش وقوف ندارد — چهره گشاینده یقین و گمان را

طاقت یکموج او کراست که طوفان — صد یک او بود و غوطه داد جهان را

خیز حمی ده که گاه حمله صرصر — حیله چو این نیست خیزران نوان را

رای تبه پر سپر قلعه بپرداخت — هم زده پا گور کرد نام و نشان را

چون طلب شه ره گریزش بربست — نیزه بکشت و حوض ریگ روان را

گنج روان را که همره او خازن او داشت — پرده جان خسف رستگاری جان را

سینه برش را که کوه موکب او بود — کیمش فدا کرده سود یافت زیان را

ای بهنر بر ملوک عصر مقدم — عصر مراغ تو یافت گوهر آن را

تب لرزه بجسم بدخواه آرد — دعوت حرب تو شرزه شیر ژیان را

تیغ کمان برکشد تیغ تو بستود — بر تو بتیر امتحان کرده کمان را

جو ترک آوردی چهل صد کله از غزو — هر یک از آن دام صد نهنگ دهان را

مشکل غزو تو ذات عقل بیان کرد — پایه عجب زدید مشکل بیان را

تا بود روز کینه جستن و پیکار — دل ز قیاس دل شجاع جبان را

دین تو آباد باد و ملک تو آباد — عمر تو آراسته بهار و خزان را

کرده چو نامت بهر سفر که روی — عاقلهٔ جوت والما سرطان را

خسرو ابخت پاسبان تو باد — قاهر روم قهرمان تو باد

مشتری نامور بنام تو گشت — لشکری جانور بجان تو باد

صبر کیوان و تیزی بهرام — از رکاب تو و عنان تو باد

منبر عدل و خطبهٔ انصاف — در زمین تو و زمان تو باد

شجرهٔ دولت موافق را — نشو در صحن بوستان تو باد

جگر تشنهٔ مخالف را — آب از چشمهٔ سنان تو باد

لاف

جگر تشنهٔ مخالف را — آب از چشمهٔ سنان تو باد

لاف پرتاب پشت دشت — همه از قبضهٔ کمان تو باد

روش سرعت سهم اجل لیف — همه بر پشتهٔ کمان تو باد

هرچه در کلک روزگار آید — بدل آن پیشه بنان تو باد

هرچه بر عقل مشتبه گردد — کشف آن سخن بیان تو باد

لب دریا بموج خنبر اندر — حاکم و راوی جهان تو باد

جرم مه چون هلال و بدر شود — نعل کیران و قرص خوان تو باد

گردش آسمان بفرساید — اوج قدر تو آسمان تو باد

در فنا بر جهان ببخشاید — عرصهٔ فضل تو جهان تو باد

آنکه صحبت میان طلبد — کمر ملک بر میان تو باد

شکر شکر نعمت ایزد — قسم کام تو و زبان تو باد

فتح قنوج و صید شاه آورد — اصل دستان و داستان تو باد

مرکب جشن خاص شاه عجم — اندر آمد بساحت عالم

چتر میمون ماه پیکر او — سایه گسترده بر بنی آدم
پای او بر فلک مبارک باد — پیشوای ملوک امام امم
اگر از ساحت درش دریا — جز بتکبیر بر نیارد دم
وانکه از رشک خاتمش ناهید — نام او نقش کرده بر خاتم
خنگ دارد حرارت ز نعلش — صحن میدان او چو صحن حرم
همتش را بحیله کنجد روح — در تن کامل ولایت جسم
دولتش را بطبع زد و خرج — از فلک شیعه از نجوم خدم
پیش او هر که انبساط کند — عزم او لشکری بود معظم
گرد او هر کجا فرود آید — حزم او باره شود محکم
گرگ با عدل او چرا اندر خواب — نزند راه کاروان غنم
در حمایت پاس او شیر فلک — اگر اندر شود بشیر علم
درم از بهر آن فراز آرد — آدمی خوش منش نقاب درم
هر نفس چون نفس بیفزاید — جود او ذل مال و عز حشم
آز بر عرض خان همت او — بر فکند است خویشتن بشکم

ملک بر عدل

ملک بر عدل ملک پرور او — وقف کرده است خویشتن بستم
تا ز اصلت باز مایهٔ فرع — تا ملوحت باز گشت قسم
دولتش خویش باد و بخت قرین — نعمتش پیش باد و حاسد کم
عقل و هوشش همه بتاج و بتخت — چشم و گوشش همه بزیر و بم
اختر او چو نام او مسعود — مجلس او چو بخت او خرم

گاه مسعود تاجدار ملک — تاج شاهیست گاه و بار ملک
فلک آورده یمن و یسار از خلد — یمین داده و یسار ملک
رانده کلک شمار گیر قضا — عدل عدل بر شمار ملک
کرده رای قطب روزگار قدر — نجمی تخت در قطار ملک
نرسد عقل اگر دو اسبه دود — در تک وهم بر غبار ملک
هرچه شاهین آسمان سنجد — خوار سنجد مگر عیار ملک
برگرفت آدمی و دیو و پری — مذهب و سنت و شعار ملک
دین و دنیا بیافرید و نهاد — آفریننده در کنار ملک

افتاب از حمل چنبر زد خوارت | شرف عرض همی کند از ملک
زحل از قوس بر نیارد دست | فرخ نقش شاد خوار ملک
آب دارد که آتش افروزد | جوهر تیغ آبدار ملک
باد گیرد چو شاخ بجا به | جرم گیران مقدار ملک
ماه چون سنگ پشت گشت کشف | درکشد روز کارزار ملک
تا ذنب وار نور او ببرد | سایهٔ گرز گاوسار ملک
وسمک ان کوه عجول چه عجب | که قران کرده با وقار ملک
منزلها تخت عالی بر داوجش | عزم کوه و کمر گذار ملک
کشوری سوخت لشکری افروخت | رزم پر شعله و شرار ملک
جز نگاری برون نشد ز بنان | یکتن از پرده نگار ملک
گر بدان کوه پایه باز رسی | کاندر و فتح بود یار ملک
نشنواند صدای کوه ترا | جز همه گرد و فر کار ملک
تن بفرمان پیشه کان درداد | اندرین عید ذوالفقار ملک
همچنین رسم تا جهان باشد | مقتدا باد روزگار ملک

باد در گشته

باد در گشته سال و ماه بلطف | شاخ شاداب اختیار ملک
دست بر سر گرفته والا علم | از ده و بند و گیر و دار ملک

ای فلک را جمال تو افزوده کار و بار | مسعود بیخ و شاخ تو مسعود برگ و بار
فرسوده زیر پایهٔ قدر تو آسمان | آسوده زیر سایهٔ چتر تو روزگار
هم کف راد جود ترا میغ درفشان | هم عکس خرم رای ترا تیغ جوهر بار
عهد زمانه عهد تو آورده بر کنف | دور سپهر دور تو پرورده در کنار
فارغ نشسته عزم تو از احتیال چرخ | ناظر نشانده عزم تو در عین اختیار
ناداشته زیاس تو یک تاج تاجور | نایافته برق تو یک شهر شهریار
سلطان دادگستری و داده دین پژوه | بحر ستم زدی و خورشید حکذار
گیتی دل فتح جبه هر ساعت اندرو | گردون درو نگیرد هر لحظه اعتبار
آتش بنغز بال بعیوق بر کشید | چون همت تو چند تن در دهد بعیار
دندان و چنگ دزد و در کام و کف ملک | از هیبت تو دایم در پرده نگار
شرق همیه خواند را تو را قضا | کز جیب آن نگاه صبح امید دار

نجم شهاب گوید بهمن ز اقتدار | کز رجم آن خورد شیاطین جهان بار
رخش درخش نعل ملک رهست در نبرد | آری درخش باشد از آهنگونه پایدار
ایدون سبک بستاند بیرش زخاک گرد | گویا نیافت خواهد باد از پیش غبار
پیش از خیال خویش که حمله قاتلش | لشکر فرو گذارد و در دیده هوار
صمصام شاه چون ز نهر چاشنی دهد | زخمش نکو نه آید از زخم ذوالفقار
با حد او نگنجد حد فلک بدانچ | قدش به غمزه کرده چون قد فزار
سازها خدایگانا اکنون که از خزان | آمد نگشت فاحش در نوبت بهار
لشکر ز سردسیر فرو دان بگرمسیر | چون لشکر کلنگ قطار از پی قطار
قنوج را و آب بسی را خطر منه | این را گرفته انگار آن را زده شمار
معبود مشرکان را ز آهنگ یک شکان | بر پای پیل بسته بخواری بجزت آر
تا ز آستین صبح برآید گشاده چنگ | بر ساعد چنار قوی پنجه چنار
شمشیر امر و نهی با دشمنان بکوش | باران عدل بخشا بر بوستان بهار
بهتر بطاعت اندر امروز تو ز دی | خوشتر بنعمت اندر امسال تو ز پار

آفرین

آفرین بر جشن شاه و پادشاه باد | جشن ملک آرای او همراه باد
دست بذل از کنج او کوتاه نیست | دست عدل از جیش او کوتاه باد
رای گردون گرد او را تاج بخش | اوج کیوان صدر او درگاه باد
آفتابش خاکروب پیشگهش | آسمانش گنبد خرگاه باد
سیر غزوش در بلاد اهل شرک | رهگذار ایدون چو سیر ماه باد
ظل عدلش بر سر خلق خدای | پایدار اکنون چو ظل جاه باد
گر ستاره بر براق همتش | اوج خواهد اوج او درگاه باد
در زمانه با صلاح نفس تش | جنگ جو شیر او روباه باد
در فضای شرق و غرب از حزم او | سال و مه منهی کار آگاه باد
نیک و بد را ز درگاه خیر و شر | نوبت پادشهش با دو افواه باد
مشتری با عرض او همبام گشت | عرض او با مشتری همراه باد
در جهان فتح او ایام عصر | در جهان را مدح در افواه باد
روز حرب از پیش او خرچنگ وار | پس خزیدن عادت بدخواه باد
دم زده گردم بمیزان عمل | اژدها در حرب او جولاه باد

چون خسم ایران کسری در حضر … بر خم قهرش خسم درگاه باد

چون نبات النعش صغری در سفر … آخر جنبش صد و پنجاه باد

آنکه از فرمانها و کردن کشد … سنگ زو بر ویل و اویلاه باد

واخرش مانند راه کهکشان … بستر و بد جو بگاه باد

تا بود با نفس نالان ناله جفت … حاسدش را ناله و افغاه باد

رزم و غزو و بزم و جشن فرخش … که نکالش کرده که ناگاه باد

آفرین بر جشن ده بر غزاو … آفرین بر شاه و جشن شاه باد

آنکه اندر عدم نظر کردست … سوی عدلش قضا بچشم رضا

آنکه اندر ازل کمر بسته است … بر فلک پیش طاعتش جوزا

همتش جوهریست از آتش … همتش عالمیست از علیا

هر کجا پاس اوست هست خطر … هر کجا خوف اوست هست بجا

سهم او رعد و برق را بنمود … گفت ازین جمله گشته ام جدا

نکشد بار حلم او کوهین … چون کشد طبع او همی تنها

ای تابع

ای تابع ترا سپاه زمین … وای موافق ترا نجوم سما

گر ز مهر تو دام سازد خلق … اندر آید بدام او عنقا

ور ز جود تو مایه گیرد روح … ذات او صورتی شود پیدا

تا برآرد دهر از نفس عیسی … در بساتین روز گنبد خضرا

همه امروزهای دولت تو … باز پیوسته باد با فردا

دهر پیش تو مانده دست بکش … چرخ پیش تو گشته پشت دوتا

روزگار قصیده انگورست … خشم از دست و چنگ مخمورست

خیز تا سوی باغ بشتابیم … کز می و میوه اندرو سورست

سیب سیمین سلب چو گوی بلور … یا چو نوخاسته برحورست

خوشش ترش زرد چهره آبا … طبع مرطوب و رنگ مجورست

شاخ امرود گویی امرود … دسته ور گردنای طنبورست

نارسیده ترنج با روش … چون قمع کوزه و چو سنگورست

نار از و نار دانه کرده جدا … چون غر بچانهای زنبورست

تاج نرگس بفرق نرگس بر / جام زرین خواجه منصور است
صاحب عالم آنکه عالم فضل / تا ز افلاک اوست معمور است
هست از علم و عقل او بیرون / هر چه در سطر لوح مسطور است
کار دنیا و شغل عقبی پاک / بر هوای رضاش مامور است
چرخ با اوج قدر او باطل / بحر با موج کف او زور است
نظم لفظش چو گوهر منظوم / نثر خطش چو در منثور است
نقش بند طراز جودش را / صد هزار از شهاب مزدور است
گرد باد سراب کینش را / تا فلک باز کونه در دور است
آن سهیلست برق همت او / که تجلیش سنگ نور است
وان شهابست رای ثاقب او / که از او دیو ملک مقهور است
مرکب فرخ همایونش / آهنین برج آتشین سور است
تند چون آفتاب تیره و لیک / تیز چون آفتاب با نور است
سایه در نور اگر ندیدستی / جرم او بین که سایه در نور است
در تک آسمان چه دکه با دوران / که تو گویی عصای مقدور است

شکل او با کمال بر جزء / یک مشکل شود که محصور است
قالب لفظ تست و غیب شنیع / که خود او آن خواجه منصور است
ایزد از عرض خواجه دور کناد / هر عرض کز مزاج او دور است
دل او گنج راز خسرو باد / تا زمین راز دار گنجور است

ماه ملک آمد از خسوف برون / تخت زو یافت زینت گردون
برو نورش ز ثابتات شکوه / و از مسیرش بجاه ثابت سکون
باز در بر گرفت باطل دست / باز بر هم نهاد فتنه جهان
نرم شد نرم چرخ تیز درشت / رام شد رام دهر تند حرون
آب در جوی دهر گشت گلاب / ظلم در کام نوش گشت افیون
بر کشید از نیام صیقل ملک / سیف دولت ستوده آینه گون
چشم زخمی که بر مه عز داده بود / بر زند خویشتن بشکل اکنون
رای سیفی سرای پرده فتح / سوی هندوستان برد بیرون
از تف تیغ لشکر اسلام / برگ کفر در بجوشد خون

میغ ببندد بلا و ژاله زند / بشکند پشت عمر کاژه ن
ز حیف ن ژاله کش نکرد اند / ژاله را نان نگشته‌ها مغبون
یکجهان بت‌پرست و بت‌سنج / لکه روز کار کرده نگون
پای رایان گرفته دست زمین / بشکم در کشیده چون قارون
خسروا چون ولایت آذر / آمد اندر تصرف کانون
رزم را آذری فروز چنانکه / دل جهال باشدش کانون
آذری کز نهیب سوزش او / شود نحبت رسل ملعون
آذری کاندرو ز جوهر اوست / جوهر دیو یال بود اورون
تا چو پروانه حرص جمع کند / خلق را گرد آتش التون
بازوی ملک را تو دار قوی / خانهٔ عدل را تو باش ستون
امر تو باد بر زمانه روان / عمر تو باد با ابد مقرون
نیکخواهانت مقبل و شادان / بدسگالانت مدبر و محزون

نوروز بدل کرد جوان پیر و جوان را / ایام جوانیست زمین را و زمان را

هزل

هر سال درین فصل برآرد فلک از خاک / چون طبع جوانان جهان وشخ جان را
گر شاخ جوان بود ز بار که بی برگ / از برگ نوا داد قضا شاخ جوان را
انواع نباتات کنون چون مورچه از خاک / از جنبش بسیار مجدد کند آن را
مرغ از طلب دانه فرو ماند که دانه / در خاک همی سبز کند روی مکان را
گر فرش شکوفه بچمن بر کند باغ / چونانکه ستاره کند کاهکشان را
آن غنچهٔ گل بین که همی تازه و تر / از خنده و از دیده فرو بسته دهان را
وان لاله که از حرص تماشاکش چهره / آورد برون از لب و از کام زبان را
شاهنشه عالم که بنو داست بعالم / عالم ز دعا و دل ز ازو دانش و جان را
محمود جهانگیر که نسبت جهاندار / در ناصیه دولت او حکم قران را
چون تیر همی راست رود گردش ایام / تا بازوی عدلش بکجم آورد کمان را
با طاعت او عقل بیامیزد با عقل / با خدمت او عقل نسبت بیان را
چاکبر و ز سپاه تا ز دو روز سواری / یک نقش نشد ساخته نقاش گمان را
ساکن کندی طبع هوا با دل کلبش / گر نه حرکت بر دهدی دست عنان را
روزیکه اجل مست شود در طلب عمر / وقتیکه اجل مسته دهد تیغ و سنان را

گیرد ز فر و روی دلیران سواران | گردی که عدل آید گردیر قان را
گاه این بجنگ جفت بود با دلیری | گاه آن بنفس یار شود با دخوان را
ابلیس کیف دارد در آرد و ملک | چون تیر برآرد و کتف گرزگران را
از نیزه او بپیچی با آگهی او | آویخته چون شیر علم شیر ژیان را
همواره جهان از معین باد و نگهبان | این دولت پاینده و این بخت جوان را
تا ایلک و خان قبله بیغاو تتار اند | جز درگه او قبله مباد ایلک و خان را

شاها نظام ملک و قوام جهانیا | با دولت مساعد و بخت جوانیا
چشمت بختیاری و در چشم دیده | جسمت کامکاری و در جسم جانیا
چون ملت از رسول گزیده ستوده | چون رحمت از خدای بنیکان نشانیا
گویا دعائی انچه بگوئی بدان رسی | گویا قضائی انچه بگوئی بر آنیا
گردون ترا نگاه کند بخیره و همی | ایلک بنقد والی هندوستانیا
همت بلند باید کردن که تو هنوز | بر پایه نخستین از نردبانیا
ایدون شنیده ایم که صاحبقران شود | همنام تو کسی ملکا و تو آنیا

گرادبا

گر رهی عقل تنگ همی بدی جهان | اندر هنر تمامتر از صد جهانیا
دیدار خواب چشم زمانه ز قدر تو | در گوش او بهانه و فصل لن ترانیا
گر آسمان بدی در روزی ز هیبتت | ماند مگر ز هیبت تو آسمانیا
اقبال خلق کرد بحکم تو کردگار | تا تو بشرط داد و بهر کس رسانیا
اسباب نیکبختی در حل و عقد تست | فرمان تراست گر دهی و گر ستانیا
شکر آن خدای را که بجاه تو باز بست | این شغل و این ولایت و این قهرمانیا
باز آمدند با تو همه بندگان تو | با غایت و شحنگی و پهلوانیا
اندر پناه عدل تو اکنون درین دیار | بر گرگ محرمی بود اندر شبانیا
دزدی که ره گرفتی بر کاروانیان | آمد کنون بیدرقه کاروانیا
بس گردنا که گردن چون کوه داشت وی | گردد همی ز صولت تو صولجانیا
خوابست حیله فتنه بیدار گشته را | چون گشت پیشه تیغ ترا پاسبانیا
تا در جهان نیاز و حاصل ز زر و سیم | کس نیست بزرگتر از زرکانیا
پیوسته باد با تو و با روزگار تو | عز و بقا و مملکت جاودانیا
عالم شکسته خصم ترا در دل آرزو | دولت نموده حکم ترا خوش عنانیا

آمد آن مایهٔ سعادت باز　　کز جهانان ملک را باو بنیاز
بخت او در سپهر گشته رهی　　تخت او در زمانه برده نماز
عزم او پیش بین سپیده و ماه　　حزم او پیش در نشیب و فراز
رای او بر گشاده گوش یقین　　جود او بر کشیده دیدهٔ آز
سیف دولت رسیده زو بهنر　　مرغ همت گرفته زو پرواز
خلق را عهدش او فتاده درست　　خطبه را نامش آمده دمساز
در زمان زو دست هرچه نظر　　بر زمین زاد دست هرچه آواز
عقل با علم او کند ارکام　　فضل با طبع او گشاید راز
ظلم کوتاه دست گشته از آنکه　　کرده عدلش بر فتق پای دراز
سال و ماه از نهیب هیبت او　　شب و روز او جشن داده درنگ و تاز
بجز اگر خاک سهم او بزد　　آب خوش تشنه زو بگردد باز
آنکه در جشن از حقیقت آن　　رود اندر سخن ز راه مجاز
گوید ای جم روز مظلمتش　　باد کز مجمر مان بیا کم راز

تا بیند

تا ببیند که پیش شاه برد　　کرده اعضای او همه غماز
هر که حرف هوات بر جانست　　ماندش دیو حادثات فراز
تا ز آغاز نامه در فرجام　　تا بفرجام چهار رسد آغاز
همه در کوی بختیاری پوی　　همه سوی بزرگواری تاز
ای ترا عدل بر جهان و جهان　　وی ترا ملک پروریده بناز
کرامتت با جوزا　　حذر نهی تست با محتاز
صلح و جنگ تو شادی و غم　　خصم و خشم تو نیهو آمد و باز
دشمنا زا بدار و کیر طلب　　دوستان را بعز و ناز نواز

ای قوی رای که خدای عجم　　وای نکو سیر برگزیدهٔ آدم
چرخ عدل ترا نهار بهشت　　صحن امن ترا بنزار حرم
شخص با همت تو شخص خیال　　شیر با هیبت تو شیر علم
دولت را زمانه زیر نگین　　همت را سپهر زیر قدم
داده جود تو سازهای وجود　　دیده علم تو رازهای عدم

وصل مهر تو جهت وصل شباب | فصل کین تو بار فصل هرم
نام کردار بخت تو فیروز | طبع مانند وقت تو خرم
در ودیعت کفایت تو حکیم | در شریعت کتابت تو حکم
قلمت حلّه باف حلّه نعیم | بخت نقشبند نقش قدم
آسمانی محوّل احوال | آفتابی معوّن عالم
حمل حزم تو بر نگیرد کوه | سیل عزم تو بر نتابد یم
خم دهی حرص را بجان پشت | پر کنی آز را ببذل شکم
بزدایی بسهم از آهن خوی | بنکاهی بوهم از آتش دم
آنکه انگشت کالبد عقد است | در ره انگشت تو شده برکم
ابر مهر ابر باد و برق گرای | آنچه است آن آتش دم
کامل عقل پیشه گر ز عقل | نشود فعل او ندیم ندم
جاودانی مهر مایه که چو مهر | نکند مایه در عظمیت کم
چشم رایش بصیر و گوش سمیع | چشم دانش بعیب خیره و گوش اصم
معطی و مصحف خزانهٔ حق | منهی و مشرف خزینهٔ جم
ای ز حلم

ای ز حلمت نهاده داد و دم | وای ترا زیبد وارث آدم
بنده از بند و حلم شیبانی | چند یک بود در وز دار ستم
که از ایشان سیاه شد چو دوات | که بدیشان برهنه شد چو قلم
موج خیزی چنین ایوب وشت | آنکه دیدی چنین تغیّر و ورم
چکند بنده چنگ در که زند | چون تو باشاخ و بار فضل و کرم
تا ستوده است حجت موسی | تا نکوهیده حاجت بلعم
مجلست در نشاط باده و سرور | موکبت با سپاه باد و حشم
بروان از تو شاد نجم عرب | بزبان ناز تو خوب شاه عجم

گر بخت راه جاهت و اقبال را مداست | از خدمت محمد منصور احمد است
بحری که منبع و فرق با مرش متابع است | صدری که سطح ملک بر ایش ممهد است
هر فضله ز نعمتش ز خشیت بادپای | هر لحظه ز خرمش در نغز مورد است
با بذل طبع مکرم او آفتاب چون | با سیر فکر سرع او ماه مقعد است
گرد سرای مصلح طرف رقاش است | چون خون گرد کوه جنای مسند است

هر کس هوای مفسد بند گمانیش — چون پیش چشم افعی میل زمرد است
شمشیرهای ظلم شیاطین روزگار — یکیک ز بیم دره عدلش مغمد است
نفسیست نفس همت او مرقدش بلند — کز آسمان کوکب علویش مرقد است
عرضیست عرض حشمت او مسندش قوی — کز التجا بصنع الهیش مسند است
گیتی ز شبه زادن او قابلی عقیم — گردون ز جنس گشتن او شخص ابکد است
تا در مشیت است وجود همال او — ذاتش به بی‌همالی ذات مجرد است
دریا که در مرکب او را گذر — دریا سراب و فدفد هتاب مرعد است
ایدون چو باد نرم و گرازان رود ز بار — گویی که آب جوهر سطح ممرد است
وایدون عمود و سندان سوزش کند بحل — گویا که میخ و نعلش و دندان ممرد است
ویحک چه منجح آمد کلکش که سلک او — پرگوهر مسلسل و در منضد است
از جو همای ابجد عقدش بر انتها — مانند تر بحرف نخستین ابجد است
هنگام دولت و بابد سگال ملک — شیرین چو شهد و تلخ چو زهر مدود است
آسوده دار و هرشب آسوده کار شد — آری بعون شغل وزارت مقلد است
تا بر سپهر اعظم نقاشش لوح را — دایم قلم نه کند زبان ونه آورد است

پاینده

پاینده باد صاحب در ظل نعمتی — کش دامن مطیله زغر مخلد است

ترتیب ملک و قاعده دین در قسم داد — عبد الحمید احمد عبد الصمد نهاد
رایش بمشرق اندر چرخی منور است — خورشید از او بر آید هر روز بامداد
با حلم او بطبع نیز و چو باد و خاک — با امر او ز جای نجنبد چو خاک باد
عقل او ستاد و اوست لیکن کجا بقیش — بگذشت از آنکه حاجتش آید باوستاد
زو بخت یار زین که بر فلک بود — زو نامدار تر بجهان در جهان نزاد
بر خاست تا باد بسحاب ابر بر زند — چون دست او دیده ز پای اندر اوفتاد
هم زو خاصیت بهوا کف راد او — ابر از هوا در آمد و باران در ایستاد
یا رب گشاده دار بهر ساله کار او — چو ماه که کار غنچه و نشاط جهان گشاد
این عز و این بزرگی و این جاه و این جمال — تا چرخ پایدار بود پایدار باد

ای بار خدایی که جهان چون تو ندیده است — نام تو رسیده است بجایی که رسیده است
گر دار تو در جسم جوانمردی جان است — دیدار تو در چشم خردمندی دیده است

با وهم تو اسرار فلک کشف روی است | با عدل تو اسباب جلادت کشیده است
بحری است دل تو کو را صد بحر غلام است | ابری است کف تو که وی صد بحر چکیده است
بحری ز عطا بتو خرید از عطارد | جزوی که شنیدی که خریدار خرید است
قدر تو هوای تو همی دارد دور | زان است که چون کیوان بر اوج رسیده است

مباد خامه و خارج و چیز او ز چیز | ز طبع او نوشته جام او ز شراب
میر ارش چو ناکه ماه ز رب مسیر | حساب عمرش چندانکه زیج را حساب

آمد از حوت بر نهاده نعل | مستوای ستارگان بحمل
بر لطایف نموده عرض هوا | در طرایف گرفته طول جبل
کرده بر باد و آب و خاک طبایع | آتش او بسیار کرده عمل
روز و شب را به نظر انصاف | استوا داده چون خط جدول
زود و هم اکنون ز شب روز | او هم اب شده از جبل
تا فضای تبت گشاده صبا | روضهای بهشت زاده طلل

با قلبها

با قلبها شکوفه آورده | راست چون چشم احور و احول
لاله و گل کفیده در روی بر روی | چون سماکین رامح و اعزل
راغ را داده کمال نعمت حق | بسته در سبزه دامن منهل
با غبار اجلال حضرت شاه | کرده پر گوهر آستین امل
صاحب کافه اهمال علوم | خواجه منصور آفتاب دول
آنکه با جسم او عطیت عقل | عالمی بود ضایع و مهمل
از وقار رشش نصیب زمین | نکند یاد کوه قاف یکسر ول
ذات علیتش غرض او جواب | کز مفصل گیتی مجمل
مسند سائر رسالت را | آیتی شد کنایتش منزل
زنده ملک و سیاست کامل | تا نشسته به زر امی و دخل
پر کند نقش دهان خیاز | کم بلند همتش میان اجل
کلک و همتش گشاده راز قضا | لوح فهمش گرفته علم ازل
ای سپهر دو تا بحیب تو مه ول | قدم همت تو فرق زحل
وسعت همت کف تو کند | مشکل هستی گیتی حل

هم ترا داد داد تو چرخ مثال
هم ترا داد داد تو دهر مثل

هر کرا تا ختن و هند جودت
بدره کیسه دیبای بدره بعمل

این زمین ساحت در تو
کو نیارد بر او سپهر خلل

وان زمانست برق کینه تو
که از او عاجز است آب حلل

تا بر آید ز شاخ غیب همی
گل صنع خدای عز و جل

هوشت سوی رطل باد و قدح
گوشت سوی مدح باد و غزل

نیکخواهت چشیده عز امید
بدسگالت کشیده ذل و جل

امروز شاه طلعت فرخ فضل و کرم را
وامروز در عاقبت عجب تیغ و قلم را

زیرا که بفخر و شرف کوه آدم
تقدیر همی تحفه کند عرض حشم را

منصور سعید آنکه بانعام و فضایل
ز وی برکه و نوبت عرب را و عجم را

این وفد جلالت که ز نعمت برسیده است
شاید ترا ز وفدی ابنای نعم را

شخصیت حمید آمده در قوت و دولت
روحیت معین شده امثال و حکم را

چرخی که جامیست از واخر عزمش
صد رتبه شکوهیست بدو بالش جم را

از واخر

از واخر رایش بعطارد بیت راوی
وافر وجه طبعش بو فارو بی نغم را

از اوج فلک همت او ساخته مرقد
بر فرق زحل همت او سوده قدم را

سعیش ز سر دهر برون برده ضلالت
نهیش ز دل فلک برآورده ستم را

گر مدح و ثنا سبب کسب مدیحی
زو کسب ننشیندی دینار و درم را

تا مانده جود و دستش بر کار کرد دید
در خلقت آدم نفزوده شکم را

بر شاخ بلقسم حکمت او تا که بلند است
خون خشک شد اندر تن از آن شاخ بقم را

گر در سخن آید شنوا گردد لاشک
گوش از لعب خاطر او جذر اصم را

حاسد نکند بر حسدش سود و گر چند
با طالع خود جمع کند طالع جم را

نوری ندهد روشنی کار حسودش
اصلا نبود فربهی حال ورم را

عزمش چو روان کرد در راه کر و بر باد
خرمش چو ثبات آرد پل سازد یم را

سهمش بزند قافله عمر مخالف
وهمش بدرد پرده اسرار عدم را

در سایه امنش نرسد باز بتیهو
در ساحت عدلش نبرد گرگ غنم را

خاک هنرش مرده کند شعله فتنه
با وطف نفسش روح دهد شیر علم را

تا ماله زند هیچ زمین هیچ کشاورز
تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را

انکه از خانهٔ او خواهم شش دری — آنچه در دشمن او خواهم غم را
که منزل او برزده با سعد سمرقند — که مجلس او طعنه زند باغ ارم را

ای سرافراز عالم منصور — ای بصدر تو اختلاف صدور
ای بقدر آسمان قایم ذات — ای برای آفتاب زاید نور
روزگاری ور از تو دشمن دهر است — بمصیبت رسیده اند و بسور
جسته حکم تو در قلوب و قرب — بسته امر تو بر سنین و شهور
همه گشته از تو بحق نزدیک — همه گردد از تو ز باطل دور
برق لامع بجای فهم تو کند — صبح صادق بجنب وهم تو زور
شیر با پاس تو شکار شگال — باز با عون تو خوز عصفور
نیش کرده تو بر دم کژدم — نوش رفق تو در سر زنبور
گر بخواهی حمایت تو شود — چون حرم حامی وحوش و طیور
ور بگوید کفایت تو نهد — یوغ بر گردن صبا و دبور
در سیاست بگاه خیزرانت — روز بدخواه تو ز ضرب کسور

کار دانیت

کار دانیت عدل تو معمار — گشته اسباب ملک از و معمور
پادشاهیت نفس تو قاهر — شده دیو هوا بدو مقهور
رنگ مقصود در چرخ نانچه — بوی علم تو آید از مقدور
لوح محفوظ را همانا نیست — از وقوف تو خیر و شر مستور
نظم تو نقش دیبهٔ نقاش — نثر تو گنج و در او گنجور
زاوهر آسمان جهان داو کن — زاوین آسمان سپاه و او نحور
دست بر سر گرفته والا ظلم — از چو او والا و چو او دستور
گاه تعویق کرده آمر عدل — نه چو تو آمر و چو او مامور
مهما گر ما خداوندا — شاکر است از تو خلق و تو شکور
حلم و خشم تو در ثواب و عقاب — در ز بر کند ناصبور و صبور
پیش معروف تو چه وزن آرد — حاصل عرض حق تو نادر
هم بگردد می مروق تلخ — هم ز انگور و شیرهٔ انگور
فصل جاه ترا مبا د شگفت — ربع بخت ترا مباد قصور
موکبت جفت فتح باد و ظفر — مجلست یار لهو باد و سرور

ساخته عرضت از بهر مقعد — یافته عمرت از بقا منشور

شاد باش ای پناه دین و دولت شاد باش — دایم اندر دین و دولت پادشاه راد باش
رایت اسلام را همنام گشته دیرزی — با ملک او همتک و با زاد او همزاد باش
ملک را در عدل حاکم عدل او در حق گواه — شاه راد و عرض تا پی عرض را آباد باش
هر کجا فریاد خیزد مقصد فریاد شو — سایه بر مظلوم گستر آفتاب داد باش
بیگواهت باشتر تعقیب او را آب ده — مدبکالت با خزر کردیست او را باد باش
تا جهان بر جای ماند با جهان بر جای مان — تا بزرگی یاد باشد با بزرگی یاد باش
با چنین اقبال خیزد با چنین مسند نشین — زینچنین مجلس چرا گر در چنین بنیاد باش

ای همایون بنای آهو پای — آهوی پا نهاده در تو خدای
ایمن از کرد و صید کید کزند — در تو شیران و آهوان سرای
سقف تو چون فلک نگار پذیر — صحن تو چون بهشت روح فزای
نقش دلبند دلکش ای تو را — خامه فتنه بوده چهره گشای

کرده

کرده با مطربان صدای خمت — بنشاط تمام هایاهای
گفته بازایران حریر درت — مرحبا مرحبا ورای ورای
روی دیوار از تو لبس پیکر — شکل عالم گرفته سرتاپای
هم در و مرکبان کوه سرین — هم در و سرکشان تیغ سرای
خورده آسیب شیر او نخجیر — مانده خرطوم پیل او در وای
دست چنگیش بر دریده نهنگ — لب نائیش در دمیده بنای
می پرستش میی گرفته بکف — رنگ تاج خروس و چشم همای
سوده وا اورده سوی مجلس او — قالب رزم خواه و بزم آرای
لیکن آرام داده هر یک را — حشمت خاص شاه بر یکجای
ناصر حق جمال ملت و ملک — صدر دنیا رشید روشن رای
آنکه با عدل او زدینار کف — سخن کاه طبع کاه ربای
وانکه با جود او بنداند گشت — گرد سوراخ مار مار افسای
دلمیش در چنین بنا خواهم — شاد و کامی و خرمی فرمای
سایه قصر او نه بیموده — قرص خورشید آسمان پیمای

جامهٔ عمر او نفرسوده | گردش گنبد جهان فرسای

فلک در سایهٔ پر حواصل | زمین را پر طوطی کرده حاصل
هوا بر سیرت ضحاک ظالم | گزیده آیین نوشروان عادل
خزان را با بهار از لعب شطرنج | بوجه سهو شد نوبت مجامل
ز نرگس ماند گردون چون مفلس | بلاله گشته دشت و کوه حامل
شب سور است پنداری جهان را | که بر گردند از ایوانش مشاعل
اگر سوسن نشد بر باغ عاشق | چه مانده است اندرو پیش فرا گل
گل از هر ذره گوئی شکل و هیئت | گرفته جام لعل اندر انامل
من و صحرا اگر شد صحرا مغنی | چه صحن مجلس صدر افاضل
عمید مملکت بوسعد لولو | که باب حضرتش با هیبت مشکل
گر او دانا بحضرت پیش خسرو | چو او فرزانه مفضال و مقبل
مقدم عقل و در جمع اواخر | موخر عهد و با علم اوایل
ز جودش بر عروض سخا زد | از و ناقص بماند بحر کامل

و له

چو اندر غایت انعام و اکرام | در او لایم چه داند گفت و عاذل
برآورد بیخ طمع از خاک آدم | گر از مسئول گردد طمع سایل
چه شخصیت آن براق برق سیرت | گر او بر جنبش برقیت مایل
بتن زو کوب خورده کوه ساکن | بتک زو کاغ کرده باد عاجل
که رفتن چون خضر از کل عالم | نه مسکن دانه او را و نه منزل
که گشتن چون مور از خط نادر | نه خارج باد او را و نه داخل
وزان برق دگر هیهات هیهات | کشد زین بر قش بر حمایل
چو دل مبدا او در صدر قالب | چو عقل آرام او با مغز عاقل
حصار روح او را روح کاره | فنا در طبع او را طبع قابل
گشاده در حیلها روح حیوان | کشیده بر الها خط باطل
همیشه تا بود تقطیع این وزن | مفاعیلن مفاعیلن مفاعل
هزاران نوبت نوروز بنیاد | چنین با عید اضحی گشته همدل
سعادت پیکارش در مساکن | سلامت پاسبانش در مراحل
موافق در همه احوال باد او | جمال صدر و دیوان مسایل

آمد آن مهر ماه سرد سخن | گرم در گفتگوی شد با من
زیرا او در سؤالها بس تیز | هم من در جواب او الکن
نه مرا با کتاب او پایاب | نه مرا با کشاکش او جوشن
عرصهای جهان نفس تنم | گشته زو تنگتر ز شکل پرن
غنچهای گلست پنداری | همه اطراف من کشیده دهن
غربت غزل اصلهانان | بزمستان بنزد بود وطن
دیولاخی چنین که دیدیسی | زاو بدوزخ فرو خزد برسن
جویش از آب بسته بر سیماب | کوهش از برق جسته بر آهن
بر مسام زمین گذشته هواش | چون ابر ز حریر بر سوزن
من مسکین مقیم گشته دراو | اصل ابرو دگر بوده مسکن
بازگردار دست و پای مرا | شکم از آستین و از دامن
من از سنگ نه و آتش طبع | پنجه مانده گور ماسی بدن
هیچ درمان و هیچ چاره نی | جز بر خواجه عمید شدن

تا فرو

تا فرو پوشدم بآذر ماه | ز آفتاب تموز پیراهن
خواجه بوسعد بابک آنکه نهند | گشت قدرش بگرد مه خرمن
حکم او در جهان چو جان عیان | امر او را زمانه خوش گردن
عزم و حزمش و نفس و هر دو قوی | خلق و خلقش و لفظ و هر دو حسن
از تفاخر چو کرم پیله سپهر | تار مهرش تنیده بر سر و تن
در ترازوی همت اعلاش | دانگ سنگ آمده ده و صد من
ز آفرینش بر او نهاده سلام | نظر چشم او بر ده و بزن
بوستان سعادتش فلکیست | چون مجره درو هزار سمن چمن
تربتش عین منشأ حوا | بر آن نشو عرعر و سوسن
طفل او چون رسید غنچه گل | پر او چون جوانه شاخ سمن
بار نه با نعیمهاش زوال | جفت نه با سرورهاش حزن
میوه دارانش میوه دو لب | بعض آورد و بعض آبستن
ای ز اصل کرم عزیز نهال | وز نهال شرف بدیع افنن
زنده کی ماند ای چراغ امید | گر ز جود تو نیابد روغن

هر که جز سخاوت بر جان بست　　نایدش دیو فقر پیرامن
بنده با سوی روبه بلغار　　زده بر آبرو خز ادکن
زهمانا که بر تواند کند　　سبلت آذر و دی و بهمن
تا جهان راز گردش گردن　　شب و روز هست تیره و روشن
مجلس باد نیکخواه تو را　　با می و با مغنی و با گلشن
خانهٔ باد بدسگال تو را　　با در و با دریچه و روزن
طبع تو ز درمند و زورگش　　عمر تو ز درمند و زور فکن
لفظ را هشانی تو دستان　　ز فهنا راندیج تو گردن

آمد آن سرو شرع ز عار و دثار　　آمد آن ملک را یمین و یسار
خواجه بو سعد کار نامهٔ سعد　　پشت ایونیان و رودی تبار
دولتش در زمانه بسته زمام　　همتش بر سپهر گشته سوار
قاصد عزمش آتشین رگ و پی　　باره حزمش آهنین تن و بار
مرکب فضل کرده او جنوه　　مرکب عقل زیر او رهوار

وله

ل

وهم او دیده با در صورت　　سهم او کرده کوه را صد پار
طبع او با مروه و مردم گیر　　خلق او دستگیر و مردم دار
چرخ تیغ مراد اوش آهیخته　　گشته از خیر و شر دو دم مار
وه پر شاخ و داماش پرورده　　زاده از مهر و کین بر او گل و خار
امن و خوفش دهنده خواب و خور　　مهر و کینش نهنده منبر و دار
بار و رجود او چو ابر سپید　　بارگش حلم او چو زر عیار
طمعش لاغر و نظر فربه　　سقطش اندک و نکت بسیار
جوق جوقش سران لشکر　　خیل خیلش سپاهیان عیار
رمح هر یک شهاب غنیه گسل　　تیغ هر یک درخش خاره گذار
رنگ بشد ز آن ستاره پذیر　　نعل گلگون این هلال نگار
همه رستم کمان آرش تیر　　همه آهو سوار شیر شکار
همه در کار خدمتش کامل　　همه در شغل طاعتش بیدار
ای ز جود تو زرد گونه بخیل　　وای بفخر تو خفته قاف عار
ان سواد او بسی مایه دارد لت　　که در و علم را چه بازار

وان ستاره که پاسبان درست | که از آن آفتاب خواهد بار
زایرت را نظر بکر فکند | در امل بوکش و استظهار
زلتت را هوا که در ندهد | از هوای جواز استغفار
تا برافراز باشد و نشیب | آتش و آب را ره و رفتار
بدسگال ترا چو میخ کند | جسته خواهیم و بسته بر دیوار
نیکخواه ترا بعمر تو باز | تندرستی و ایمنی و یسار
مدح خوان تو اکرم شعرا | مدحگوی تو معطی احرار
همچنین بر تو فرخ و میمون | آخر و اول خزان و بهار

با اهل خرد جهان بکین است | مرد هنری ازان غمین است
آنکو هنر خرد مهین است | زاین ازرق چرخ و کهین است
بر هر که نشانه از هنر هست | با محنت و رنج همنشین است
آزاده همیشه خود برین بود | تا گنبد گنبدی براین است
مسکین جابران کند تیز | کو در هنر و خرد متین است

از کار

از کار فلک عجب توان داشت | با آنهمه مهر محض کین است
برداشته مهر از آنچوان | میل نظرش بیار کین است
سعدش همه زیر دور نحس است | زهرش همه با شکر عجین است
زان رفت بهمعنا نه هور | کش اسب مراد زیر زین است
جز شعله دهان نشر و در و هیچ | واین خود هنری از و تمکین است
آن را چو نگین دهد زر و سیم | کش تکیه و صفت زهر تمکین است
از ناله و از شکایت من | گوشش همه روزه با طنین است
زو با که شکایتی توان کرد | کز وی همه بخردی حزین است
نه نه که پیش من ز جورش | مجموع کرم بهاء دین است
صدری که بقول هر خردمند | اولیست که صدر راستین است
از جنبش کلک لاغر او | ملکیست که پهلویش سمین است
با دست چو کان او قرین شد | زان کان جواهر ثمین است
الحق سبب بقای ملک است | میمون قلمش که در یمین است
انصاف بدان یمین و ان ملک | مر دولت و ملک را یمین است

ذکر هنر و فضایل او تسبیح کرام کاتبین است
مسموع صریر کلک رادش زانست که حافظ امین است
هم ملک برای او مصابت هم حصن هنر بدو حصین است
یک قطره ز کلک او دو هر مشک کان نافهٔ آهوان چین است
از رشک شده روی او در ابروی روزگار چین است
عهد کرمش ز عهدها فرد همچون ز فصول فروردین است
پیش اثر قران سعدین چون کلک قرانش آفرین است
هر حرف ز کلک او عدو را مانندهٔ داغ بر جبین است
اثار سخاوت و کرامتش همچون اثر خضر و مبین است
با همت او سؤال رادیست با رنج و غمی در آستین است
سحر از سر خامه آفریند سحری که سزای آفرین است
ای گوی ربوده از کریمان واین پیش همه کس یقین است
در در دریا دو قسم از آن شد کز لفظ و خط تو شرمگین است
دایم بثناگری و مدحت هم خاطر و هم دلم رهین است

ازغایت

از غایت شوق حضرت تو همراه حدیث من انین است
وانگه و لای تو چو گنجیست کاندر دل و جان من دفین است
وانکه یادم نیاری آری رسم کرم و وفا چنین است
تا ایزد مستعان خلقست وز او همه خلق مستعین است
با ذات خدا معین و هست وانرا چه غمست کو معین است

میمون شد و فرخ و مبارک بنواخت بچرخ تاج و تارک
هم دین محمدی و هم ملک از عدل خدایگان اتابک
خورشید جهان مظفر الدین جمشید جهان عالم ازبک
شاهی که نشان جود و تیغش از صفحهٔ روز و شب کند حک
با همت عالیش فلک پست با جود کفش محیط اندک
او را چه خطر ز خصم گر هست اقبال و خرد معین و مدارک
روزی که شود ز تیغ چون برق هر سنگ شفق زمین معرک
بیرون آید ز پوست یکره تا عرض کند بهر بلارک

از هیبت نیزهٔ زمند / در کار وجود خود کند شک

خنگ اجل از زمان نبیند / از دامن میخ پای منفک

هم همدم تیغ کشته گردن / هم محرم راز سینه ناوک

با دشمنت آن رود ز تیغت / کز حملهٔ باز با چکاوک

خصم تو ز تیغت آن ببیند / کز آتش و آب سنگ و آهک

در معرکه بهر حفظ جانت / اجزاء ملک گرفته مسلک

بر میمنه لشکرت ز یامین / بر میسره حوزتست از تبارک

مهری که نهد قضای مبرم / جز حکم تو کس نداندش فک

ای عزم تو تیز و حلم ساکن / ای رای تو پیر و بخت کودک

افزون که عدل و حسن سیرت / از کسری و اردشیر و بابک

با نام سخاوت تو بگذشت / بر حاتم و معن و آل برمک

در هیبت بهشت هیبت تو / بدخواه تو همچو مرغ زیرک

تو موسی عهد و کسری وقت / خصم تو چو سامری و مزدک

الحان زبور را چه نسبت / با نغمهٔ عندلیب و طوطک

با معجز

با معجز انبیا چه باشد / زراقی و بازی دوالک

ای سایهٔ چتر تو همایون / وای دیدن روی تو مبارک

بنده به دعای دولت تست / با جمع ملایکه مشارک

دور است ز درگه تو لیکن / در موقف بندگیت اینک

بر خالق خلق میشمارد / انعام و ایادی تو یک یک

تا مطرب خوش ز پردهٔ راست / بیرون آرد نوای سلمک

خاتون طرب که زهره نامست / در بزم تو باد چون کنیزک

تیغ تو بقهر بستند باج / از خیل خطا و خان ایلک

ادرار تو خورده جان قیصر / ناموری تو بوده رای فورک

زهی دست وزارت از تو با زور / ندیده دست دولت چون تو دستور

زیب الدین و دولت ای برازیت / گرفته دین و دولت حظ موفور

بتو بنیاد دولت سقف مرفوع / ز تو صدر وزارت بیت معمور

ز عدلت لشکر بیداد مخذول / ز حکمت رایت اقبال منصور

بدیده خاطر امروز رازی / که اندر پرده فردا است مستور

همی تابد ز نور روی تو آن / جهان ملک را نور علا نور

ز تو دست وزارت آن شرف یافت / که موسی کلیم از ذروهٔ طور

نه در خواب است بخت حاسد تو / که بیدارش کند جز نفخهٔ صور

بتوقیعت چو شد منشور مطوی / هم آنگه شد لوای حمد منشور

ز توقیع همایون تو گردد / چو از لاحول دیو فتنه مدحور

ز عهدی کز تحکم بر قلم داشت / نفاذ تیغ‌ها زان گشت مغرور

نه بر هم عهد میمونت که در وی / قلم را تیغ شد منهی و مامور

چو آید در لطافت خلق و طبعت / نماید نوش نحل از نیش زنبور

چو گردد رایت رای تو مرفوع / شود خیل عدو منکسر و مقهور

ترا زان دولت و عمری است ممدود / که داری همتی بر عدل مقصور

سخا و جود گنجی دان که امروز / دل و دست بدان گنجست گنجور

اگر صاحب ابوالقاسم در آن عهد / برادی و کفایت بود مشهور

رحیب الدین ابوالقاسم در این عهد / تویی مانند او مشهور و مذکور

ز چندانت

ز چندانت مکارم جمع گشته کان / بآسانی نشود معدود و محصور

چه مرد باشد و باز است تیهو / چه هم نور و شاهین است عصفور

تو فردی در کفایت در کریمی / همی گوید آن تو ما بود فرد

بر آن کس نباشد اعتمادی / که باشد سیه را نام کافور

منم عالی جناب را دعاگوی / اگر نزدیک نتوانم هستم از دور

بر آن مسکر که از نور حجابت / بکنجی مانده ام ممنوع و معذور

ببین کاندر دعای دولت تو / سخن می پرورم منظوم و منثور

دعاهایی که زین چرخ کهن را / شمار روز و مه دعا فی گنج بد خور

مبارک دان دعای گوشه گیران / که زان گردد خرابیها معمور

همیشه تا گریبان را بگیتی / نباید نام با سعی مشکور

مقدم باد بر هر نام نامت / چو قرآن بر همه مسموع و مأمور

همیشه دوستانت شاد و خرم / همیشه دشمنانت مخذول و مقهور

صدر با تو جهان سزا باشد / کاندر و عقل رهنما باشد

آنکه آزاده را پسش آید | بنده گردنش سزا باشد
وانکه بگذشته از پرستش حق | جز پرستیدنش خطا باشد
گیفت شهریار و نام رسول | عرض او را همی عطا باشد
اینچنین عرض را شگفت مدار | که معلی و مصطفی باشد
آفتابست رای او که ازو | فلک ملک را ضیا باشد
گشت زرزر ریب فضل او که ازو | کشته علم رهنما باشد
بحر با کف او شمر شمرند | کوه با حلم او هبا باشد
طبعش از فضلها بهار رهند | مدحش از پرده ها نوا باشد
گرد و گرد نعل مرکبش خیزد | صبح ارواح را هنا باشد
جاه جوید که جاه او طلبد | سال و مه در غم و عنا باشد
هر عصایی نه اژدها گردد | هر گیاهی نه کیمیا باشد
رنگ خشمش فرو خورد قلزم | اگر از قلزمش عطا باشد
باد امرش بگردش آرد طور | اگر از طورش آسیا باشد
چون نبد چه آسمان و زمین | راز تقدیر با قضا باشد

عزم

عزم و حزمش بجنبش و بسکون | آسمان و زمین همی باشد
طمع خلق مقتدیست بدو | کعبه را جود مقتدا باشد
مهر او در دل آن هواست که روح | صورت نفس آن هوا باشد
زایرش را بشکر اقبالش | همه اقبال بر دعا باشد
راحتش را ز بوی رویش | روی بر چهره دعا باشد
که بود تا که در دو نعمه مرا | منزل قرب او دوا باشد
خویشتن را چو پیش او دیدم | هر چه پیش آیدم روا باشد
تا جدا مانده‌ام ز مجلس او | صحت از من همی جدا باشد
بخداوند خویش از رسم | گر خداوند را رضا باشد
تا زیم دام بر او تو زنم | هر کجا کو که بیسرا باشد
کو بم آن تعمش و هی یارب | که کمین جز و او لقا باشد

شاه باز آمد برحسب مراد دل ما | ملت از رایت او یافته عون بسزا
خیل خیل از قدمش تعبیه کرده دگر | جوق جوق از حشمش ناحیتی برده صدا

سوی هر چشمه رای چون ده گشن — زیر هر خار بیشه شیر کشته تنها
نه ز لشکرگاه او خیمه بسوده صرصر — نه ز پیراهن او گرد ربوده نکبا
بحر از و داشته تیمار بیابان تکب — کوه از و خواسته زنهار بکرار صدا
بسته طالع بمیان بر کمر خدمت او — همه خوردان و بزرگان فلک با جوزا
کرده خورشید پرستی بدل از حشمت او — همه خورشیدپرستان جهان چون حربا
سر برآرای فلک بر ابراهیم ای شیر روش — تا هستی و تو چون زیب ده فلک ترا
داعی دولت او نه سپهر و خاک همی — از جنوب و ز شمال و زند بو روز صبا
منبر خطبه فتح سپهش خواهد گشت — برج هر حصن که مانند لعبت لم عذرا
ز آب شمشیرش طوفان دگر خواهد خاست — گر مسلمان نشود گبر و یهود و ترسا
بهر غزوش همه ترکان نوازن لب چین — اندر آیند بدستان نو آیین نوا
در لغطش که تکبیر ملایک ببرند — اندر آویزد در گردن و گوش حورا
ای چو برجیس و چو ناهید بنام و منظر — بر کیته یافته نام و نظرت زین گوهرها
آن سپهری تو در آورد که آورد سپهر — شور هیجای تو نشناسد روز هیجا
رمه ملکت شبان باش تو در حفظ تو گشت — کنند یپه روش خیره نشیر چرا

تا بر شاهین

تاب شاهین قضا بر تو برود دست عقاب — بحجاب عدم از دولت تو زلف عنقا
قبضه چرخ تر شیطان جبو دو گرفت — کف این نیت کر عمد لا حول ولا
زانکه در نور تو در لانکه اوج شرف — نور خورشید کم آید بضیا و بهیا
سایه چتر تو گنگشت که چون خرمن مه — زیر چتر تو مثال ندیر در هوا
ز مقام تو مقامی که بر آن آساید — حضر نا کرده چون غزنین با برگ و نوا
با غنها زاغ کند فر قدوم ملکان — را غنها باغ کند فر قدومت ملکا
کامران بادی در گیتی اگیتی بست — بسته در دامن امید تو دامن فردا
شاه خوار از تو سلاطین و ترا دیده مطاع — نوش خواب از تو رعایا و ترا کعبه دعا
گاه رایتو در دیتو تغزو و جهاد — گاه گوش تو و هوش تو بر دو دو نغما
خسرو بهادر اثرهای بزرگت کرد — رستم و خسرو در مجلس انس تو ادا

نظام گیرد کار هوا بدین هنگام — که دل ز شیر ستاند بر دو دو پیکر دام
سپهر اگرچه درشتت با با اورام — جهان اگرچه چو دولت بپیش او در رام
برون کند خود از خور و کاه لهو نشکیل — فرو کند طرب از نظره جای عیش لکام

ز عشق یار نخسبد کس و نپیچد دل　　ز حرص باده نگار و لب سبزه کام
دهان قمری موزون نهد عیار نفس　　زبان طوطی شیرین کند ادای کلام
غذا الطعم و مذاق عسل رسد بگلو　　عرق ببوی گلاب و عرق چکید ز مسام
نگار چهره انگور و لاله در کو پایه　　همیشه از دو لعل و همیشه از دو جام
درخت سرو ز باد شمال پیدا رای　　همیشه تند دست و همیشه زر و کام
مگر مدام در انفعال خاک مست بود　　ز بسکه درد می ریزند جرعه‌های مدام
از آن چو مستان راز دلش قلیل و کثیر　　کشاده باید خاص و برهنه چند غلام
خوان عصر عدیل خزان جانور است　　که هر آن نه تمامست و در این نه تمام
بهار سال غلام بهار جشن ملک　　که هم بطبع غلامست و هم بطبع غلام
علاء دولت بو سعد روی لشکر حق　　سمای ملت مسعود پشت عهد انام
خدایگان شاهنشهی که رهبر او　　ظفر بدیده کشد پیش موکب اسلام
فروغ تاجش پرورده نور در انجم　　همای چترش گسترده سایه بر ایام
بزم و رزم قدر بخشش و قضا کوشش　　بعزم و حزم هوا جنبش و زمین آرام
بپای همت او آسمان سپرده رکاب　　بدست طاعت او آفتاب داده زمام

براق

براق آخور او را طریق کاهکشان　　ببوس و لابه دهد کوکب جوال ستام
شهاب ترکش او را اگر نه قالب دیو　　بخون و مغز کند سیر در عروق و عظام
اگر بچرخ برارد چرخ او نموده شند　　نموده تا طرح انوار کرده او اجرام
تنش بگاه بشاخ و شانه ناهید　　زهش بناله گوش و گوشه بهرام
ز رنگ او بجهد پشت صاحب خرچنگ　　ز سهم او بدمد هوش کرکس ضرغام
منجمان که بشکل هلال کرد ارش　　گمان کنند ندانند کاین هلال کدام
کمان برند که عجب از شاه پیکر ماه　　دو نیم کرده بالماس پیکر صمصام
دران مکان که بر ابصار برزنند نصاب　　در آن میان که بر اعلام در جهند اعلام
خطیب فتنه بخلقی همی دهد پاسخ　　رسول مرگ بجمعی همی دهد پیغام
شراب حسرت دنیا همی چشند ارواح　　وبال رجعت عقبی همی کشند اجسام
بود ز دهشت پوینده همچو مقعد　　شود ز وحشت گوینده صدا تمام
چنان رباید رمحش ز پشت کوه پلنگ　　که شاهباز رباید ز روی آب نحام
زهی سیاست عقد تو عقل را وشاح　　زهی ریاست تو عقد شرع را نظام
تو انتظاع نفس داوری که در گیتی　　برامر و نهی تو مقصور شد حلال و حرام

بعون جود تو بهرام هنر بیار آید / تن تو اگر دو در پیش که تکلف لام
بهیبت عدل تو صیاد و جوش باید / سرون آهو و نخجیر سوی سلبت دام
همیشه تا نبود یار یار چار بخت / همیشه تا نبود راند تا چو راندن گام
ز بختیاری بر تارک سپهر نشین / ز کامکاری بر دیده سپهر خرام
عریض ملک تو را ملک روزگار ربیع / طویل تیغ تو را تیغ آفتاب نیام

شاها تراب شاهی گیتی مرید باد / ایام نیکخواه تو ایام عید باد
بر تخته که سبع و ثمر اختران کنند / اقبال به شکال تو بر من یزید باد
ز ور آزمای ساعد ملک ترا ابروی / از زیر ساق عرش خطاب جدید باد
چون همت رفیع تو از نور برگذشت / پروین قلاده دارش مطواع جید باد
بر منبر خطابت عدل تو خلق را / در امر و نهی خطبه وعد و وعید باد
بر حالها و توقیت ز الهام ایزدی / بر وقع دور مشرب صاحب برید باد
به خارشاخ عیش لذیذت کرشمه ناز / در بیخ کشت عمر حسود حصید باد
پاینده دولت تو و بیدار بخت تو / میزان عمرهای عتیق و جدید باد

وله

بوسعد کنیت تو و مسعود نام تو / عنوان قصرهای منیع و مشید باد
هر ساله غزو تو که فتوحیست حمل او / چون سیر کرد خالد و جیش ولید باد
خون در تن کد اخته شرک و اهل کفر / از بیم تو فسرده چو خون قدید باد
کفران کافران لعین را ببند و بند / تیغت مخالفت خلافت معید باد
طغیان طاغیان زمین را بشرق و غرب / رایت معالجت و علاجت مفید باد
با حول نفس و قوت شمشیر تو لشد / باطل ز حق طرید که تیغت طرید باد
به عون نصرت تو و تایید تو گشت / دیوار هوا فرید که اصلت فرید باد
انگشت نه مدح گوید در لا فکاه جو / هر فرقه را نشانه چو شخص یزید باد
و انگشت نه شاد خواهد در کربلای غم / هر لحظه به ثواب شهادت شهید باد
تا چشم به نور محمد و عالمست / چشم بد از شکوه جلالت بعید باد
جای مخالف تو و جای موافقت / آماده تر ز جای شقی و سعید باد
چون قرص مهر عرصه ملک عریض گشت / چون سیر ماه مدت عمرت مدید باد

ای بگو جاه بر ده موک شاه / دیده ه اقبال شاه بر کوجاه

بوده چون هفتهای شاه بها   هفته بر هفتبار شاه و سپاه
نه ز رنج گشته خورده دریغ   نه ز پیچ گذشته کرده نگاه
با و بذل تو خورده بر ارکان   یا و عدل تو مانده بر افواه
کوه بابل فراشته بجز د   بحر عمان گذاشته شناه
هم بمردی شده به بیشه شیر   هم بدستان زده ره روباه
جود در جنب کرم و فتنه هنوز   سد خرم تو بسته پیش راه
افتابت را ز قرص تو تاج   آسمانها ز قطب تو جاه
عقل عرض تو دیده گفت ای عرض   عین فضل ملک عین آله
ملک بر داشت خامه و بنگاشت   صورت طاعت تو بر درگاه
با سخنت اختلاف خلق نماند   زین موافق بوده چو گناه
نظر میل و جهد کرده سپید   استر و مرقد تو همه شاه
زوده باشد که از دکر نظر نقش   میل و مهد تو چرخ گردد ماه
ترتیب کردی و فرسانیدی   عرق گنجی تاب رتبت جاه
پس از این چون تو فخل کرده   این وزر هیبت ده سپیده و سیاه

دی

وحی و تنزیل ما بس فوق ملک   بر تو منکشف و شده سخن کوتاه
ایزد از روزگار دولت تو   دور دارد و کام بدخواه
هر کجا آری و بری لشکر   منزل سبز باد و از آب گیاه
زایران مقام تو چو مقام   ساکنان رهنما و تو چو پناه

ای چو نام تو اعتقاد تو پاک   مرقد همت تو بر افلاک
غایت شادی تو از رادی   غایت رادی تو از ادراک
جرم خوان تو اقسم سفره   نعل خنگ تو شهاب سراک
در وفاق محالهای امان   در خلاف مضیقهای هلاک
دین حق را نه چون تو یک سرور   ملک شه را نه چون تو یک سرکه
از ملک رفق تو بکار و دیر   وز فلک باس تو ندارد باک
آتش برق و بانک رعد آسند   پیش فرمان و امتحان تو شک
قعر دریا و بیخ کوه نهند   پیش گرداب و گرد باد تو خاک
حدق و وهم تو در ابر جای   آفتاب یقین کند کاواک

چنگ جود تو در مصیبت مال
بر گریبان بحر بند و چاک

سرخ رایه زامن شهد تو موم
زرد رویه زکان خوف تو لاک

کُه عقل را تو پایه سپی
سیم را گرد و از دروی دو سماک

فلک فضل را تو گردانی
دو دک را با دریه افلاک

بجز وان در تو ز ما گوئی
از نهال تو برده انده شاک

منعما کر ما خندد و نداد
کوه هست از تو دست پیدا ک

دهر چون تو سیاور دیک
چرخ چون تو سیاور دچالاک

بنده گرچه زنا توانی و ضعف
کوب خورد اندرین سفر حاشاک

عزم او باره کرم کرو سی
در نشیب و فراز چون اترک

خاکها سپرده زاز لوار
آبها گذشته و لولاناک

کوره مالیده بعتبر او بزمین
پشته پیموده اوج او لنباک

همه امیدش آنکه خدمت تو
برش برنهد زنجب لساک

باز گردد عنان کشاده بجای
بسته اشراف میل بر فتراک

تا بود بوی و طعم در عالم
خوش و زفت او فتنه عود و آراک

در صواب

در صواب و خطا مسیحا باد
کلمات تو زنده هلاک

دل لهو تو باد بی اندوه
سیل عیش تو باد بی خاشاک

بر تکال تو سال و مه بکار
بیگه زاده نور روز و شب ضحاک

ای تیغ برکشیده تر از تیغ آفتاب
ای چشم دیت و دانه تو بکذرانه اضطراب

با همت تو وهم بماند بریده
با هیبت تو چرخ نیارد چشید خواب

حکم ترا مطیع بود روز و شب فلک
رای تو را نساز برد سال و مه صواب

از اوج حق یقین تو تابنده چون سهیل
بر دیو شرک تیر تو بارنده چون شهاب

کین تو از طبیعت بیرون نهد قدم
مهر تو در بیابان وادی کند سراب

پیش درنگ حلم تو عاجز بود درنگ
گاه شتاب جود تو واله شود شتاب

ننهد کمال قدر ترا آفتاب حد
ننهد سؤال کز تو را هیچون جواب

آنجا که از نهاز حرب و نهیب خصم
برخیزد از میانه شخص و اجل حجاب

این را سلب در آب مذمت بود غریق
وان را جگر بر آتش حسرت شود کباب

که دست دیو دیو برون آید از عنان
که پای زود زود فرود آید از رکاب

گر تیغ کوه عکس پذیرد ز تیغ تو   زخم آری و ز زخم گشاید درو سحاب
تیر از گشاد شست تو گر بر خورد بتیر   ناقص کند دو پری و ابتر کند حباب
گوئی که از کمال تو کلکا شود جدا   هرگه که تیروار نهی روی در حجاب
هم خواب صلح تو نشانند همی سپهر   همراه جنگ تو نپذیرد همی ایاب
جز بر سنان رمح تو از تف خشم تو   نشنیده هیچکس که کجان بسته گشت آب
ای در عجم سپهبد و ای در عرب امیر   وای هر کجا حسیب بهنر مالک الرقاب
عون خدا و سعی تو امسال و پار کرد   با عون و سعی لشکر تخت بها خراب
پاکست شغل خیر تو از روی و از ریا   دور است کار عز تو از لهو و از شراب
تا بر زمین نبات بود مایهٔ حیات   تا بر سپهر شیر بود برج آفتاب
از بخت هرچه جوئی نام بزرگ جوی   وز دهر هرچه یابی با عمر عزیز یاب
چون آسمان بتندی با دشمنان بجوش   چون مشتری بخوبی با بر دوستان بتاب

ای پیشگاه تخت تو کیوان و مشتری   وای بخشم شرق و غرب تو گشته مشتری
در چشم عقل نوری و در جسم عدل جان   بر شخص فضل دستی و بر عرض حق سری

اقبال

اقبال همت بر تر طلیعه   اسلام را نصرت بهتر برادری
آن را که کارزار شود در وغی رحی   وانجا که کارزار بود پشت لشکری
اندر تواضع آب روانی بنشیب جوی   گرچه بقدر ز آتش سوزنده برتری
شکفته گر بکارزار که جام جنگ   چون همعنان دولت و همنام اختری
دریا که دید هرگز گوهر مکان او   اینک دل تو دریا اینک تو گوهری
عشر لیست از تو عالم سفلی که تو بفضل   سرجملهٔ خدای جهان و کشوری
پیرامن تو مشرق و مغرب شده اند   گر وی که طلوع تو خورشید دیگری
بر ساخت که نعل براق تو بر نوشت   از اینی بساطی بر روی مکتبری
اضداد در خصومت اصلا برابر اند   در اصل و فرع شهری کانجا تو داوری
امروز کیست از همه رایان که روز جنگ   آزاده کند که بر و شرف سنگری
حقا که خاره خون شود ایدون گمان برم   گر در میان خاره بهیبت تو بگذری
با تیغ پیش خیل بزرگان هندوان   چون پیش خیل خودان سد سکندری
خاموش از نبات زمینی که خاک آن   در کینه آختن تبه پای لشکری
آسایگه از تو جهان رست گز تو چند   از روی احتیاط بد شواری اندری

گوید زمانه فتنه بالین و بستر است | تا تو بطبع دشمن بالین و بستری
ایزد ترا بهشت ببقی جزا دهاد | کاین رهگذاره از پی دنیا همی بری
چندانکه نام دهر بماند زبان دران | تا نام نیک ورزی و تا عدل پروری
این مهرگان بکام بشمر دی و پیش همچنین | هر مهرگان که آید با کام بشمری

از جهان آفرین هزار هزار | آفرین باد بر سپهسالار
بر حلیم آن وزیر شاهنشاه | میر صفدار شیر آصف کار
آنکه بفراخت شرع را گردن | وانکه بفروخت ملک را بازار
آنکه آسیب تیغ او برسید | از لب سند تا بدریابار
وانکه در هر سفر خیال کرد | دشت با مرد و کوه با دیوار
آنکه نکهت راه باز بست | ظفر و فتح بر یمین و یسار
آنکه بر دل نهاد کارا که | وانکه در دیده خست اندر خار
آنکه معبود اهل دیار را | خور زو گلگشت و ضبط کرد حصار
اگر آثار عز او شمرند | عاجز آید ز شرح آن گفتار

فضل

فضل ایزد شناس کارش را | کو مر آن را پدید نیست کنار
هر که با او برابری طلبد | گو چنین کید و کار کرد بسیار
نیزه دستان و حمله بر برجای | لشکر دیوپال را بردار
با سعادت بقلعه رو سوی حصند | تو بچنگ چیپال ازو دمار برآر
کیست امروز دین و دولت را | محتشم تر ز ذات او معمار
نوبهاریست عدل او خرم | دهر ازو شادکام و برخوردار
شربت جود او دهد صحت | هر کرا نیستی کند بیمار
گویی ارزاق خلق را تقدیر | بر دل و دست او نوشت ادرار
عز او محو کرده گرد ذل | فضل او تازه کرده پژمرده عار
حاسدش را اگر وفات آید | هم بیابد پس از وفات قرار
جان او را طلب کند آتش | تن او را ادب کند کردار
در هوا دار او گذشته شود | بر ز و مار تربتش بگوار
زان کجا گرد باد هیبت او | برکشد تربتش ز دیده دمار
ای چو ذات خرد بغیر شرف | وی چو عرض هنر صفی ز عوار

چرخ پستست و همت تو بلند | دهر مستست و رای تو هشیار
هیبت در ملک عدل تو مستور | هیبت در عدل ملک تو آوار
آسمانیست عزم تو گردان | پاسبانیست حزم تو بیدار
کرد وار ز مال تو امل بهسم | خواهد از تیغ تو اجل زنهار
تا نروید ز جرم آتش گل | تا نخیزد ز طبع آب غبار
همه امسال‌های دولت تو | بهتر از پار باد و از پیرار
با تو همره فلک بنصرت جفت | با تو جمع ملک بتجاب یار

ز کسب جاه پدر شاد باش و برخوردار | وزیر بخشم سپه پرور سپهسالار
عزیز نامی اصلی که شاخ نسبت او | بجای میوه و گل غز و رفعت آرد بار
سپهر همت او را باوج برده علم | زمانه حشمت او را بآب کرده نگار
که مطالع حق بلند و طلب | بر صلابت او دین غزنه دید خوار
ز گنج او شده و آز فاقه او با قحط | ز بخت او شغب و فتنه خفته و بیدار
کند بخشم همه عنف ذات الاظلم | کند بحلم همه بیخ عرض الاعمار

ازو

ازو لطیف‌تر اندر عیار رحمت بکو | وزو شجاع‌تر اندر مصاف کیست سوار
ببخشد و ننهد منت و نخواهد شکر | نکوشد و ننهد جهات و نه پیچد کار
هنوز رایت منصور او نبطا پرسند | رسید هیبت شمشیر او بدریا بار
ز اصل طالع او مولدی نگاشته باشد | منجمی و فرو شد بغور آن بسیار
چگونه گفت که این شرزه شیر زاده در | بفعل باره بکوبد زمین سکندر وار
نه همسال چند زون خنده و نه دنبال | نه پاسلیق چند زون بنگر و نه مار
فراشو دلبر اندر پی ورای ز زین را | بنیخ زرین ورزد چو نقش بر دیوار
بجرب بارنگ آرد و پذیرد وشیح | زانگه بار بر آرد و تبعه اوبار
بکام خواهد از شیح رود نیل آورد | چو پیل گرگمن پیل گیر شیر شکار
بپشت عرش سلیمان نشسته بکل دیو | بگوش قالب صور بخشم دشمن
بگوش اندر خرطوم آن بنیک اکن | بجوشش اندر حلقوم این نهنگ اوبار
سلاح نصرت دند نشان فتنه صلاح | حصار دولت باشد متن حصار
نهال اقبال بحشم وخشه طوبی نشت | بآب تربیت شهریار گیتی دار
نظام دولت محمودیان ملک مسعود | که خستیار خدایست و فتح یار تبار

صدای دولت عالی ز کوس او کیفر — بشرق و غرب رساند برید لیل و نهار
کراست از همه شاهان و خسروان جهان — چنین سپهبد رزم آزمای کینه گذار
اگر مخالف حکمش فرو خورد بزمین — برآرد او را اطراف بسته چون کفار
روان رستم دستان کبود شوانه — غبار حلقه آورد او که پیکار
چو نعره حنک برانگیزد و بخصم رسد — چه پیکر ز زره دار پیش او چه جدار
بنیزه نیخ کند چشمه سام زمین — بتیغ سوده کند مهره های سوار
تو آنکه فضل تو عام است بر صغار و کبار — بزرگی طبعا کرم کش خداوندا
تو آنکه هست عطا را نه اصل هست و نه فرع — تو آنکه هست سخا را نه بود هست نه نام
خطیب نعمت تو گوید دعای مستشعر — طبیب عفو تو داند دوای استغفار
بعون کس نشود بنده تو مستظهر — اگر ز عون تو او را نباشد استظهار
همیشه تا ندهی گونه گونه گیرد گل — همیشه تا نکند تیز تیز باشد خار
نشین بعیش فراغت و هو البذات زمان — روان بر آتش تو بند دل آهو به سار
جهانگشایی و برآوداغ کامکاری — زمین نورد و در چشم نیکنامی کار

ای کریم

ای سرور دل وزیر شیبانه — ای قوت بازوی مسلمانه
ای رای تو چشم عقل بیداران — ای خشم تو تیغ تیز سلطانه
با عدل تو ظلم عدل نوشروان — با علم تو جهل علم یونانه
پیمان تو گاه صلح فاروقه — دستان تو روز جنگ دستانه
از گنج تو امتی در آسایش — وز رنج تو عالمی در آسانه
درگاه ترا خشیو فردوسی — دربان ترا جلوس رضوانی
آنرا که نه نعمت تو در دنیی — وانجا که نه حشمت تو ویرانی
وان مرغ کمان در آسمان گشت — کاندر سر اوست مغز طوفانی
وان برق محبت شمشیرت — کاندر جگر اوست جان جسمانه
شیطان سنان آبدارت را — او داده شهاب کوب شیطانه
باران کمان کامکارت را — او جنت روزگار بارانی
روز تو تعبر بده سخن گفته — ار که تو زبان میل ملکانه
پیشانه سرکشان شکار کرده — چون پیشگه سجده پیشانه
داغ تو سجاصیت دهن کرده — بر تخته زران اسب یکانه

سر خوان سرکشان قضا خوانده   چون گوشت و کف سور سروانی
میل تو بحر بکه فزون سینه   از میل طفیلیان مهمانی
بر سفره رزم رزم حمایت   چیزی نخورند جز پشیمانی
رازیکه زمانه داشت اندر دل   در حق ظفر مشرق و مغرب آنی
تصدیق کنه سپهر اگر گوید   گوینده ترا سکندر ثانی
چرخی شب و روز بر از آن گردی   ماهی مه و سال کرم ارزانی
خواهیکه شوی مقیم یکشبی   خواهیکه کنی مقام سوانی
تا طبع درشت و نرم رو یابد   خار و گل و عقرب و ویرانی
در سعد تو سرو باد و ناهید   با قدر تو اوج ماه و کیوانی
آثار غزای تو فر ایزدی   احکام قضای تو سلیمانی
حفظ تو بسایه راو دو در ظلش   آرام گرفته انس و جانی

گرفت مشرق و مغرب بسلاح آتش و آب   ربود حرص ما رب قرار آتش و آب
همیکنند با دو همی نگاه فدا خاک   بجنبش اندرو در بخار آتش و آب
بجلد و ز

تحکم ور جهان در نشست نظر عقل   بنیاد اصلی جز مستعار آتش و آب
نهاد کوه چون مهر کین از زمین   سپهر ملک زمین در کنار آتش و آب
بکار رزم از پیش این چو سلطان شه   که کارزار کند کارزار آتش و آب
بزینهار بر پیش این چو سلطان تن   که موم و ملح شود زینهار آتش و آب
مگر گریز که تنگ آن شناسد باز   ز آن نگرد و گر و شکار آتش و آب
گر سپاهی جمشید آن شناسد موی   بدان کند حذر از زکد ار آتش و آب
ز پاس رونق خداوند ما سپیدار   شعار آتش و آب و دثار آتش و آب
عماد دولت و دین طاهر شاه که دو شش   یار دار و پیش از یسار آتش و آب
بهار فضل و بزرگ که تن نیاز   مگر بجانبه خلقش بهار آتش و آب
نگار طبع کریمی که چشم شد   مگر بجانبه خلقش نگار آتش و آب
عیار و منش و ایش نه معتبر از   بمانه معتبر آمد عیار آتش و آب
وقار عزمش و فوشت نه محتمل باشد   بغم نه محتمل آمد وقار آتش و آب
همی منیع تر آمد زکرد موکب او   حصار منزل او از حصار آتش و آب
همی شنیع تر آمد ز باد مرکب او   دوار دشمن او از دوار آتش و آب

فرو نشاند ایمن از نکاب فتنه و شور | ضعیف گر بضیاع افتد از آتش و آب
ز رز عقل که آمد نگار معروفش | ز رز عقل که آمد نگار آتش و آب
چه باک دارد با حزم او عاقل | که حرق و غرق پذیرد ز کار آتش و آب
ز کین و مهرش چون خلق ساخت اندر ملک | همیشه آید خویش بیار آتش و آب
همیشه تا بجهان چون در آید و برود | بلند و پست بود کوه و غار آتش و آب
بسود و پایه غنی باد روزگار بقاش | چنانکه هست غنی روزگار آتش و آب
حسود او بدل و دیده باد مانده | چو شمع و طشتش در انتظار آتش و آب

نکند کار تیر آبازی | شل هندی و نیزه تازی
پیش پیکان او که آید کوه | گر بداند که چیست جانبازی
تا ز سوفار تیر او زه چرخ | باز ماند گشاد با شب بازی
روز پرتاب او ز شرق بغرب | نکند عبره جز بلطف زی
پر او را عقاب سجده برد | چون کشادش دهد سرافرازی
اوج او در سعود کیوان را | چند اندر هبوط صد بازی

ای ز تو

ای ز تو بر عمارت عالم | یافته عقل خلعت رازی
هر زبانی تا ز راز عقلی | مهربانی قوی تر از آزی
دل دولت نهفته رازی داشت | آشکارا شده تو آن رازی
چرخ گردنده شهاب انداز | کاندر آورد بیلک اندازی
آفتاب از تو جرم در دزدد | گر بکین سوی جرم او تازی
یارب آن سهم کش ساعت چیست | که تو با درع و خود بر آزی
واندر آری چو برق پای برعد | بر نزار عدو را و بنوازی
تیغ در خواهی و با تش تیغ | میغ بر تیغ کوه بگدازی
از عجبها نظر فته لیعسی | کینه توزی و باز پروازی
دور باد از تو چشم حادثه دور | تا بعز و اندرون همی نازی
با ظفر باش هر کجا باشی | با ظفر تازی هر کجا تازی
همه فرجام هات معدوم | محکم آغاز هر چه آغازی

ای نام تو بخشیده بخشنده ارواح | رایات بیانت ز نقاش تو الواح

بر نامه دیوان هنر فضل تو عنوان   در کشتی دریای سخن رای تو ملاح

انعام تو بر خسته دل سایل مرهم   احسان تو بر قفل در روزی مفتاح

چون قطب فلک عرض ترا جاه ساکن   چون جرم قمر سیر ترا امر سیاح

اقبال تو خواهند بر اشباح طبایع   گر نه کنند ایشان اقبال بر اشباح

مهتاب نداند که بتفاح دهد رنگ   تا خلق تو اندر ندهد بوی بتفاح

در جاده عزم تو مساحت ننهد پی   هر چند که با وهم مسیح آید مساح

توفیق بچنگ آرد جهد تو بتوفیق   عواج بدام آرد صیاد ز طواح

تا آینه بخت ترا آز گرفته است   زنگار زدیده است بر صیقل الواح

گر نطق تو انگیزد دم موز نبارد   هم موز ترا از سحر بر موج فصاح

در خشم تو افروزد مصباح نیارد   پروانه مصباح بهنگامه مصباح

یارب چه درخشید جهان زیر تو یا زد   آن ابلق دوشنده و جوشنده کراح

هیهات ز اسب درخش که ز تابید   اسان فکند پیل چو شطرنجی طراح

گرداب کند حلقه تا در خطا او   پس بر لب گرداب نهد گام چو ملاح

گوی بدلش نیست بدن در خطا آرد   گردان شده بد علت روحیت ز ارواح

آنکه رسید است بتایید الهی   امر تو و نهی تو بافساد و باصلاح

در فضل تو گر بنده امان یابد گشف   زین هاویه هایل سوزنده قداح

تا روی بکفار نهد لشکر اسلام   تا پشت بعباس کند لشت بعقاح

دست تو و طبع تو شب و روز و مه و سال   با دشنه ریکان زده و با قدح راح

شاد باش ای طاغ فتنه نشان   ای ز امن تو خفته فتنه ستان

ای برون تاخته کفایت تو   در عجب آرمیده شیطان

خورده از جام اهتمام تو آب   جگر خشک عالم عطشان

رمه ملک را پس از رستم   مهربانتر ز تو نبوده شبان

بر سریر نشانده گاه وداع   ملکه ایدون چو رستم دستان

زین گرامات شایگان که سپرد   تو اقبال مقتدای جهان

علم و طبل و آلت موکب   عهده لشکر و عهده دیوان

پیل و در زیر پیل مهد سبک   اسب و در پشت اسب بار گران

چون در کوهان هر کوه مرقد کش   چون در پیکر از رگ بسته میان

درج‌ها پر نفایس بحرین   تختها پر بدایع کیهان

سگ تازی و یوز و باز سپید   درع رومی و خود و تیغ و سنان

نیست با لهو و سکر هیچ دماغ   نیست با لفظ شکر هیچ زبان

شرق تا غرب بجسم حق او   نور گسترده بر زمین و زمان

قاف تا قاف چتر حشمت او   سایه افکنده بر مکین و مکان

سایهٔ نوش تست در فلک   دایهٔ سیر تست حکم قران

امر امر تو هر چه خواهی کن   نهی نهی تو هر چه باید ران

لشکر تو چو موج دریا بند   سپهی کش چو بر زکوه کلان

همه آتش منش نگار روش   همه آرش روش بتیر و کمان

همه با رعد و برق بر در شم   همه با حفظ و حزم بیسر بیان

چون رسیدی بر آن حصار بر آر   بیخ آن بزور نوک سنان

بر البستکو بر سپاهش دم   آیت کل من علیها فان

تا که در آفتاب و سایه بود   روز و شب عقد اینکش پیش آن

بر جهان آفتاب وار بتاب   حلیهٔ ملک و سایهٔ یزدان

گر بیاید

گر بیاید بجود بر تو بجای   ور بماند بمال و مه تو بان

سازهای سگرف عمر تو ساز   رازهای شگفت غیب تو دان

دشمنان را بمال و تاوان نال   دوستان را بجان و دل جان خوان

نو گشت بقصر ملک این صفه زرین   این صفه زرین که بهشتیست نو آیین

این گنبد ثابت که در و ثابت گشتند   خورشید و مه و مشتری و زهره و پروین

این مجلس خرم که در و چهره نمودند   خیری و گل و نسترن و سوسن و نسرین

خوش است صنایع ملک آراسته در وصف   نقاش چنین نقش نپرداخته چو چین

وصاف چنین قبه بیاراسته از نو   حور است بقصر ملک آورده نگارین

رود از خم طاقش صفا یافته از دو   بحر از خط صفحش بنوا ساخته تلقین

سقفش بسر افرازی چون چشمه پرویز   سنگش بدل افروزی چون صورت شیرین

خسرو عضد الدوله خرم شده در وی   بر پادشه شاهان سلطان سلاطین

مسعود که از اختر مسعود فروز است   در دایره کفر همی نایره دین

عالم ز رضا و سخطش پیش دل و چشم   که چشمه خضر آرد و که کوره برزین

احرار سپاهش همه با حکمت لقمن / اتراک سرایش همه با حشمت افشین

در جنگ دلیریش پلنگ جگرآور / گویا که فرو دستی زین از بر توزین

تا مار نه چون ریح بود شهد نه چون صبر / تا مار نه چون جعد بود مهر نه چون کین

این شیوه در این بیشه آباد و مباناد / با زاده و با آنکه ازو زاید آمین

ثقة الملک خاص و خازن شاه / خواجه طاهر علیک عین الله

بقدوم عزیز لو ما ور / مصر کرد و ز مصر پیش بجاه

نور او نور یوسف چاهیست / ذات او نا سوده سایه چاه

صاف صفش بنا کشته رهی / چشم شورش نه کرده نگاه

دستهای دراز بحث گران / شده از نهی منکرش کوتاه

تیغ وحشی باز و دو گف او / تیره شیده در گلوی گیاه

چند اان زمین که عمر کهنه / مو کشش طول و عرض آن بیاه

نه در و ظلم را کنند مواح / نه در و قحط را دهند پناه

شیرش از شیر آسمان باشد / با اجل جرم را نگیرد راه

ازرقی

دیرزی ای چو عزم اسکندر / شده حزم تو حامل دو خواه

عین نضیا و روزگار ترت / بر مراعات خلق و سعت گاه

دور چرخی و دور ماه ترت / در مهمات ملک سرعت ماه

هیچ دعوی نکرده همت تو / کز تو علوی نداشته همراه

هیچ منزل نکوفت اختر تو / که نه منزل السخته

کس نگوید که گشته ز داور / سعی رفتن نکار گشته تباه

تا بود حور و لعبت لیکی بود / بر سر راه دیدن روباه

کام کام تو باد در مینکی / کار کار تو باد بر درگاه

قرن عمر تو پنج و ما / سال و قرن تو سبعه و پنجاه

میل کرد آفتاب سوی شمال / روز فرسوده را قوی شد حال

باد بر شاخ کوفت شاخ درخت / خاک در پنج و حض پنج نهال

کوه چون آب گشت از آتش میغ / لاله آتش گرفت از آب زلال

ابر بخشنده چون کرپرسیده است / در سواد و چیا فرا کشی حال

سرو چیران نگر که آورده است | از خروش هزار دستان حال
بید را سایه هست میلامیل | جوی را مایه هست مالامال
درج در چرخ گوهر است حرام | جام می جام مسکر است حلال
شو در باغ کوب و بهمن چین | روده راغ گیس و سنبل مال
باده خواه و بیاد صاحب نوش | صاحب اکرم عدیم مثال
ثقة الملک طاهر ابن علی | صدر اسلام و قبلهٔ آمال
آسمانی که جرم کوکب او | نه هبوط آزماید و نه وبال
آفتابی که قرص غالب او | نه کسوف قبضه کند نه زوال
حزم او سد رخنهٔ یاجوج | عزم او رد حملهٔ دجال
پشت و پهلوی شور و فتنه ببست | ساکن بستر کلال و ملال
ساعد و ساق دین و دولت ازوست | حامل طوق یاره و خلخال
هر زمان برده بار ترحمید | عاقل او در التیام محال
هر نفس تازه روی تر باید | سایل او در اقتراح محال
کلک معروف او بعقد کشد | حلقه در گوش نیزهٔ ابطال

رای خندان

رای خندان او بخنده زند | خاک در چشم حیلهٔ محتال
اثر داغ نور نگذارد | سعی داغیش بر سرین غزال
داو از غول کور کند | طبل ناویش زیر زخم دوال
بازیچه اندر التهاب ستم | صبح عدلش چو پیش نور هلال
باز گرداند اژدهای دژم | شهد رفقش بسلک ماهی زال
بنده در گوشه ایست کز غلظت | زو تف تشنه مانده آب زلال
صید او سنود چو صید حرم | کسب او کم بها چو کسب حلال
سزد از همت تو گر شب او | روز گردد بشغلها از اشغال
تا بر او نیست نام حاتم طی | تا بر دویست سهم رستم زال
همه با فرخیت باد قران | همه با فرهیت باد وصال
کار تو به ز کار و شغل ز شغل | ماه تو به ز ماه و سال ز سال

بو الفرج را درین که در آن | اختلاف سخن فراوان گشت
سخنی چند معجبت که عقل | در فنونش رسید و حیران گشت

گویدا این در بهشت گنجیدی | روضهٔ دلگشای رضوان گشت
چون آدم سپرد رضوانش | منزل آدم اندران آن گشت
بزمین آمد از بهشت آدم | غربت او بکام شیطان گشت
پویهٔ منزل بهشتش خاست | گرچه دشوار بود آسان گشت
نکتهٔ او بدو فرستادند | تا بتمکین کوه پیشگان گشت
عرضهٔ غم آدم آخر کار | جا آور و تنگ میدان گشت
غیرت عیز برد بر سکنه | زارزو خواستن پشیمان گشت
خانه زان شخص باز ماند ولیک | مدتی غوطه خورد و پنهان گشت
گرد داود هم گشت ثنات | گرد اسرار غیب شوان گشت
اندرین عصر چون پدید آمد | فخر مسعود سعد سلمان گشت
تا جهانست آن نگهبان باد | این جهان را که او نگهبان گشت

خاطر خواجه بوالفرج بدرست | گوهر نظم و نثر را کان گشت
هنر از طبع او چو یافت قبول | جان با جسم و جسم با جان گشت

ذهن

ذهن باریک بین هر اندیشش | سخن او بدید و حیران گشت
روشن و زیب شعر عالی او | حسن اسلام و نور ایمان گشت
مشرکین چون بدید لفظی گفت | کو بدو مومن و مسلمان گشت
شاعران را ز لفظ و معنی او | لفظ و معنی همه دگرسان گشت
راه تاریک مانده روشن شد | کار دشوار بوده آسان گشت
معجز خامه اش چو پیدا شد | جادوئیهای خلق پنهان گشت
راست آن آهنست پنداری | که عصا بود و باز ثعبان گشت
زان دل و خاطر دلیر و سوار | که همی کرد هرچه شوان گشت
هر سوار دلیر نظم که بود | کند شمشیر و تنگ میدان گشت
خاطر من چو گفتهٔ او دید | از همه گفتها پشیمان گشت
من چه گویم که آنچه او گفته است | شرف سعد و فخر سلمان گشت

زهی بزرگ عطا راد و سرفراز همام | ترا رسد که گذاری بفضل و رادی گام
تو آن جوادی کز حرص جود معروفت | زبان بمنت آید بکام چون صمصام

زشاخ برّ تو سایل به مغز فشاند | بر و مغز او چون مغز بادام
امل ز دریا برسید چون خیال تو دید | که تو کدامی و بخشنده خدای کدام
همیشه ما را در کارها رسیده دولت | چنین که از تو جهانی رسیده اند بکام

همای خلعت عالی فکند سایه بر آن | که آفتاب نماید ز رای او سایه
عمید دولت ابو نصر پارسی که خدای | دهد با خرد دولت نصرتش پایه
سپهر عالی معراج همتش بود | شمرد خویشتن از وی فروترین پایه
همیشه تا که عروسان چو شاه طاووسان | بجلوه گاه درآیند غرق پیرایه
بقاش خواهم و اندر بقا بر او لرزان | چنان بمهر بر طفل مهربان دایه

سال عمر عزیز آن تو گشت | که بزرگیش هست بر ز جهان
خواجه بو نصر داده ایزد | صاحب جیش و صاحب دیوان
در بزرگی و عز و جاه و شرف | یارب او را بعمر نوح رسان

ای جوادی

ای جوادی که کوه و دریا را | با عطای تو ملک و مال نماند
شکر انعام تو بجان گویم | که زبان را در او مجال نماند
آز چندان سؤال کرد از تو | که بپیریش در محال نماند
دیو امساک را که طبع تو دید | اندر امساک قیل و قال نماند
آن درختیست بر تو که از او | باغ امید بی نهال نماند
وان درختیست رای تو که بدو | قرص خورشید بی همال نماند
نخل چندان وبال خورد از تو | که به پهلوش بر وبال نماند
همه ایزد دهد از آن تو را | با تو اندر همه جدال نماند
تا بماند فلک بمان که در او | نجم عمر ترا وبال نماند

یار در گفتم ای بهر مادر | بغیره دوستی دشمن نه نیکوست
جوابم داد گفت او دشمن تست | نباشد دوست دشمن مرد دوست

گفتم اکنون بوسه لبت را دهم | گزیده ها رسید بمن بر لب نغب

گفتا ز سپیدها که شد ست حدیث تو — دیوانه دلا گشت همه کار تو عجب
دل چشم من ربود و بر لعل من سپرد — چشمم گنه کند تو لبم را کنی ادب

نامه نوشتم بخون دیده و لیکن — هیچ نماند بخون دیده گریان
سرخ بود خون دیده و سیه است این — لیک چو ای بت رسید نامه بپایان
بوسه همی خواستم بنام تو بر داد — سرخ سیه شد ز دود آتش هجران

چنان درست تو نادرست شد غری — که پیش بند تو ابلیس بند بست کند
حرامزاده که نادرستی پدرت — حلال زاده که تو همه درست کند

چو سر رشته خویش گم کرده ام — بعالم یکی همسرم آرزوست
مرا خورد کمپار که غم دریغ — یکی تیغ یا غمخورم آرزوست
لب داور بها که دارم و لا — یکی دادگر داورم آرزوست
زر و زیور من قناعت بسست — نگویم زر و زیورم آرزوست

۱۰/ای

برای عروسان بکر سخن — یکی تازه رو شوهرم آرزوست
درین عهد ناخوش که قحط سخاست — نگویم که سیم و زرم آرزوست
نه در خاطر و دل کرده ام — که این اسب و آن استرم آرزوست
گز این دهر نااهل جاش انجوه — خوی خو که یک نوبرم آرزوست
بدین بد بقا یا چنین زندگی — نه اسلام داورم کرم آرزوست

گردون ز برای هر خردمند — صد شربت جانگزا در آمیخت
گیتی ز برای هر جوانمرد — هر زهر که داشت در قدح ریخت
از بهر هنروران زمانه — هر فتنه که صعب بود انگیخت
جز آب ز دیده می نشوید — خاکی که زمانه بر سرم بیخت
بر اهل هنر جفا کند چرخ — نتوان ز جفای چرخ بگریخت
چون هست زمانه سفله پرور — که دست زمانه بر توان پیچ
چون گوهر خراسان همی سر آمد — دست از دم خو بباید آویخت

ای سرافرازی که بر خورشید چرخ — شعلهٔ رایت سرافرازی کند
کلک تو در نظم کار مملکت — بر سنان تیغ طنازی کند
عار دارد همت تو در سخا — با محیط و ابر همبازی کند
با همای عدل تو زاغ ستم — همچو عنقا خانه پردازی کند
گر به بند آهوان انصاف تو — مشک نتواند که غمازی کند
در سخا امروز از دست تو آب — همچو دریا گوهراندازی کند
پشه — پشه کاندر هوای قهر تست — با عقاب آسمان بازی کند
فتنه را با خواب دمسازی بود — چون کند با کلک دمسازی کند
شهسواری چون تو در میدان جود — وانگهی بدخواه خربازی کند
وعده‌ای کان از کرم فرموده‌ای — گر وفا با آن هم‌آوازی کند
از پی توقیع اگر آب زر آن — با نبات کلک همرازی کند
از تو باید اهل معنی تربیت — تا زمین دین حیدر غازی کند
تا صبا همراه نسیم نوبهار — پیشه عطاری و بزازی کند
حکم بادت تا سجدگاه عجب — گرگ در عهد تو خرازی کند

بگردون

بگردون نور اختر میفرستم — بدریا در و عنبر میفرستم
ببزم حور کانجا روح جنت — بتحفه شاخ عنبر میفرستم
بخوزستان ز نادانی و شوخی — متاع قند و شکر میفرستم
چه میگویم جلاب یار گیتی — که سوی آب کوثر میفرستم
غلط گفتم ز ذره کمتر است این — که زی خورشید انور میفرستم
سوی یاقوت و لعل اندیشی کاوی — فروغ مهرهٔ خر میفرستم
چو موسی طالب خضرم و گرنه — چرا قطره بخضر میفرستم
از این قلب بهره درهمی چند — بسوی درهم زر میفرستم
نه خود را سینهٔ خارانه جاری — چرا زی در اجسر میفرستم
فراهم کرده در معنا نه — بر طبع تو اگر میفرستم
هنرمند تحفه پیش خدمت — سخنهای مبتر میفرستم
هزاران کاروان شوق هردم — بپای پیل همچو شکر میفرستم
اگر بادی برد در صحبت تو — دو صد آه معنبر میفرستم

سخن نزد تو فرستادم بهر حال　　قران هم زهی پیر میفرستم
عروس نظم باری گر بهتر　　که نزد چو تو شوهر میفرستم
بجز این حضرة چونین سخنها　　اگر چه منیت در خور میفرستم
چو نظمی هستم شایستهٔ تو　　سخن زین روی ابتر میفرستم

گیا سوی خلد برین میفرستم　　شبه پیش دُر ثمین میفرستم
یکی نقش گر از پی زیب و زینت　　بتحفه بر حور عین میفرستم
کلامی ز رنگ از پی استفادت　　بهدیه بروح الامین میفرستم
همانا کمست این بصد ره ز ذره　　که زی آفتاب مبین میفرستم
ندارد خطر در بر آب حیوان　　جلابه که از بارگین میفرستم
فروغی ندارد بر آتش گرفت　　بنور بر چرخ برین میفرستم
یکی شعله کان هیچ پرتو ندارد　　بر حضرت نجم دین میفرستم
هنرپرورا این زیچه که دانی　　که زی خرده دان مهین میفرستم
بملک سخن در تو جمشید و آنگه　　منت از سفاهت نگین میفرستم

دریغ

دریغ ار گزین بود ای نظم زیرا　　که نزدیک طبع گزین میفرستم
هزار آفرین تحفه هر صبح و شامی　　بدان طبع سحر آفرین میفرستم
ثنا شد مرا درخور تو جوابی　　بجای جواب آفرین میفرستم

چه شخصست این براق خواجه آب　　که و هم جستنی برقیست هایل
تنی ز ترکیب خورده کوه پیکر　　سبک زو خاک خورده باد عاجل
که رفتن چو خضر از کل عالم　　نه مسکن داند او را و نه منزل
گه گشتن چو مور از خط آورد　　نه خارج یابد او را و نه داخل
وزان برق دگر هیهات هیهات　　که شد زین براقش راحایل
چو دل میزان او در صدر قالب　　چو عقل آرام او در مغز عاقل
غذای روح او را روح کاره　　فن طبع او را طبع مایل
گشاده در اجلها راه حیوان　　کشیده بر املها خط باطل
همیشه تا بود تقطیع این وزن　　مفاعیلن مفاعیلن مفاعل
هزاران نوبت نوروز بیناد　　چنین با عید اضحی هم گشته ل

صدر جهان که شعله ز نور رای او | بر نور آفتاب فلک سروری کند
سرمایهٔ شرف شرف الدین علا که چرخ | با همتش زند اگر همسری کند
آز از شکم گرسنه شد و ممتاز حرص | کز جبل طبع سوی سخاگستری کند
اندر امور نظم ممالک بیک صریر | کلک مبارکش هنرش خنجری کند
در پیش تیغ زخم حوادث بنور عزم | هم جوشنی نماید و هم مغفری کند
گر کژ کند قضا سر پیمانهٔ وجود | حکمش میان هر دو بحق داوری کند
ور گم کند زمانه سر رشتهٔ صلاح | حزمش بنور رای ورا رهبری کند
بر خلق همچو بر سر اولاد و چاره نه | لطفش برحمت چو دایه مادری کند
کلک توان بکف کافیش که تیغ | با آن همه نفاذ ورا چاکری کند
بر عارض بیاض چو شاطر کونه کون | اشکال مختلف ز خط عنبری کند
بر خصم و بر ولی اثر سعد و نحس او | همواره سخره بر زحل و مشتری کند
مانند انگشت ولیکن سخنوران | عاجز شوند از او چو زبان آوری کند
در یک نفس هزار گهر زو جدا شود | زو طرفه نیست اینکه گهر پروری کند

چون بیکنش

چون بیکنش کف شرف الدین علا بود | تا نان بنان چرخ از او چنبری کند
صدر ضمیر و خاطر داعی تسبیح تو | در وصف اهل فضل هنرگستری کند
چون خطبهٔ مدیح تو خواند زبان او | گردون هفت پایه ورا منبری کند
معلوم رای تست که خادم نشانه بود | نه از طریق شعر در ره شاعری کند
در راستی از این طریق ولیکن بطوع طبع | مدح تو در دعاوت چو مه چاکری کند
فرضی که از کرمت فرض صداشت | هنگام آن رسید که ذمت بری کند
تا از فلک جنس عالم کوچک کهبست | وانکه سه و چهار بدو مهتری کند
آسیب هفت و چار ز عمرت گسسته باد | تا بر سران عالم ذاتت سری کند

از حد گذشت خواب بجستم | در مانده انقلاب بجستم
تا ماه هیچ وزنه برمن | شد کشف آفتاب بجستم
خیمه چو زنم که دست کردن | گیت ز بیم طناب بجستم
چه در دلم بخوشتن لیک | دردا که اسیر خواب بجستم
تا رنج فراخ عمر گذشت | در دل تنکیاب بجستم

عیشی نه بکام میگذارم ‌‌ در غمکن خراب بخفتم
کو فر همای تا بیارد ‌‌ در سایه او خراب بخفتم
کر داد دستی گذشته بودی ‌‌ از شیر فلک عقاب بخفتم
بر فرق وجود کل بکنید ‌‌ جز سایه غم سحاب بخفتم
او قصیده دلم همه خطا شد ‌‌ اندیشه نا صواب بخفتم
جز گور سیه کلیم ناید ‌‌ از دور فلک خطاب بخفتم
ای چرخ چو نیست نیت بار ‌‌ زین پیش مریز آب بخفتم
ای عمر چنانکه هست بگذار ‌‌ زنهار که در عذاب بخفتم

با خرد و هشا و شبه خلوتم ‌‌ گفتمش ای رهبر آگهی
ای بوجود تو جهان را ثبات ‌‌ وای بکمال تو جهان را مهی
ضایع ناگه شد و آخر بگوی ‌‌ عمر عزیزم بامید تهی
دلبری هسپلوی شرع مرا ‌‌ که بود آخر از اثر فربهی
بار قم بند که نام تست ‌‌ هر که نهد در رقم ابلهی

گفت

گفت مخور غم که دولت بادرد ‌‌ پر شود از شادی واز غم تهی
صبحدمی مژده شنیدم که داد ‌‌ رای هنر پرور شاهنشهی
دست وزارت بکریمی که هست ‌‌ صاحب ری حضرت او را رهی
صدر رفیع الدین کز فر طالعش ‌‌ هست همه فر و همه فرهی
گفتم الحمد لله که یافت ‌‌ گوشم ازین مژده خوش آگهی
شاه این حال بکس کو گفت ‌‌ قد رجع الحق الی اهله

برآمد با آرزو ملک را ‌‌ که بود اندران آرزو سالها
که دست وزارت بصدری رسید ‌‌ که گیرد سعود از رخش فالها
ازین پیش چه رای و ملکت ‌‌ چنان بد که بر روح تمثالها
ابو القاسم آن کز فلک قسم اوست ‌‌ چه تفضیلها و چه اقبالها
چو دندان کند تیز بر کلک او ‌‌ شود فتنه را کند چنگالها
بد و چرخ ازین پس تلافی کند ‌‌ اگر پیش ازین کرد اخلالها
اگر داشت بیدادها کوب ‌‌ ازین پس بگردد و را حالها

عطا بخشد او در زمانهای خلق — نباشد جز این چیست دریا لقب

سرافراز تو آن صدر یکه طبعت — بهیچ تخم نکته‌ای نکارد

گلستان کرم ز شکفته گل — اگر ابر کفت بروی ببارد

میان هرچه زان عاجز شود وهم — حسک و متاع همه رهت گذارد

زمین دریاب و این نکته که بشنو — که هر کان بشنود بر دل نگارد

بنی کامد بتو از بهر این بود — که تا بر خاطرت رنجی نکارد

ز بس کامیخت با دهان تر سید — که او را هر کس از دهان شمارد

بدریای لطافت کان تن تست — فرو شد تا مگر غلطی برآرد

پس آنگه زود برگردید و دست — که تاب حمله دریا ندارد

سزد گر طبعت از روی بزرگی — چنین بیهوده گاه در گذارد

نصیبت چشم ده آب تو باد — تنی کو را سخا و گل بیارد

سخندانی که راه معرفتش — روز و شب ملک علوم نظر است

دور راه خود

در ره خود از غول ضلال — تا ثبات قدمش در نظر است

چرخ بر درگه او پشت خمست — کو در خدمت او با کمر است

از دو سر سنگ درش خاتمیست — نام آن هر دو قضا و قدر است

قدرتش زاده فرزند دو لیک — چار ارکانشان مادر و نه شان پدر است

عقل با هر نفس از حضرت او — با عدد و معنی صاحب خبر است

هر چه بیند دل و طبع از صنعش — بر ربوبیت او راهبر است

که بیدار تو بشنو که مراست — شرح چندان که دهم بیشتر است

مکن در کار مردم جستجوئی — میاور با سر خود گفتگوئی

دم اندر کش ز عیب خلق جستن — چو خواهی کس نباشد عیبجوئی

خموشی با همه خود کن که هرگز — مبادا در جهان با همسر چوئی

مکن با مهتران خویش کوشش — که سنگی در میان ندارد سبوئی

بدست خویش کرده بر مگیز — که از غدرش نباید کرد شوئی

بنحو شخوئی دل مردم بدست آی — که نفرین با دو هر زشت خوئی

مشو خودبین چو چوگان تا نگردی — ز هر سو خسته زخمی چو گویی

بر طمع وفا از خلق زیرا — وفا امیست کان را نیست جویی

اگر صد رنگ هر ساعت برآری — نه رنگ از وفا یابد نه بویی

تو پوشش این جامه شها گر توانی — که آن از کس نیابد هم رکویی

مگو پند ار نیکو شنو از من — که نیکو شنو و الا مگویی

بر روی زمین وفا ندیدم — با خلق جهان صفا ندیدم

یکبار نگشت کار عالم — زانجاست که آشنا ندیدم

در باغ وفا دینک عهدی — نخلی چه که خود گیا ندیدم

شد عمر بباد دور همه عمر — یک محرم با وفا ندیدم

دیدم آن بیوفایی از دوست — کز دشمن با جفا ندیدم

نامیست خوش این وفا ولکن — چیزیست که هیچ جا ندیدم

نگذشت ز روزگار بر من — یک روز که صد بلا ندیدم

در زیر فلک کجاست قدری — کز جور فلک ... تا ندیدم

کس خلعت

کس خلعت خوشدلی نپوشید — تا پیرهنش قبا ندیدم

ان یار که در دو چشم خاکش — جز آب تو توتیا ندیدم

در بس دروغ با فروغش — جز غیرت کیمیا ندیدم

دل چو جو از دست گو یا اورا — جز دور آسیا ندیدم

یک وعده من همه مرا باد — انگار که خلق را ندیدم

دلم بردی و دلداری نکردی — مرا غم خورد و غمخواری نکردی

صدم ره سوختی خرمن که روزی — بجو سنگم را یاری نکردی

ب زاری که همچون زیر کردم — تو جز آهنگ بیزاری نکردی

گمان بردم که ز عشقت که هرگز — بسی کار خوب کرداری نکردی

تباهی غم برهمی بر قدم لیک — بوصل خود مددکاری نکردی

وفاداریت با من بود دعوی — چه معنی جز جفاکاری نکردی

بکام دشمنم آخر بدیدی — تو نیز آخر بکام دل رسیدی

مرا با خاک ره کردی برابر / چو در خاکسترم آتش دمیدی
غمت بر دامن دل بر وزیدم / چو شادی دامن از من در کشیدی
ز جای خویش خوش بردی ثباتم / دمی بر جای خود خوش آرمیدی
نخست از عالمم بردوختی چشم / پس آنگه پرده صبرم دریدی
چو موم و انگبین با عشقت آمیخت / دلم لیکن چو این معنی شنیدی
ز هجران آتشی بر کردی آنگه / چو موم از انگبین من بریدی

در جفا رسم دگر بارم نهاد / عادتی نو باز دلدارم نهاد
بر نمکدان لبش خوردم جگر / از گلستان رخش خارم نهاد
زان کله داری ببوسه خواستم / عشوه‌ها در پیچ دستارم نهاد
سوخت بر او مانده و صیاد خرمنم / خوشم کاین عشوه در بارم نهاد
شادیها دیدم زان تنگ شکر / بر دل و جان غم بخروارم نهاد
من بر او از رهش نهادم گوش و چشم / او ز شوخی دل بر آزارم نهاد
ز جهان و غمزه ای داشت آنکه هیچ / مرهم از لعل شکربارم نهاد

از چه

از چه بوسه گر از من گرفت / می‌شناسی وصل چون یارم نهاد

نه ما را از جمالت هیچ سودی / نه از شمع وصالت هیچ دودی
برای چشم بد از رو بادی / همیخوانم برویت قل اعوذی
تو خود با من که یاری نیستم هم / اگر زین بیشتر گه بودی چه بودی
لب چون نار دندت را چه نقصان / اگر ما را دهانی زو گشودی
دل بهر بهی کرد آرزو کاش / دمی چون سینه دلداری نمودی
چنین کان در جفا کاری فزود / چه بودی گر وفا کاری فزودی
مگر چون باز گفتندی پس از ما / شنیدندی همه کس کاین سرودی

قرار و صبر دلم را بکار باز نیامد / از آنکه یار بعهد و قرار باز نیامد
هزار گونه تلطف نمود پیش ولیکن / بوقت کار یکی زان هزار باز نیامد
ز صبر لاف زدم گو نبود دست بکارم / چو کار سخت شد او هم بکار باز نیامد
که داد آب رخ خود بباد از پی وصلش / که هم ز رنج خجل و خاکسار باز نیامد

شبی گر بست بوصلش میان که بر سر دو تیغ
چو صبح خیره کسی از کمر رها زنیامد

براه عشق برو بر امید کام که زاین ره
یقین مدان که کسی کامکار باز نیامد

یکی زبان و هزاران شکایتست مرا
تو شاد زی که غمم بی نهایتست مرا

شکایتم ز تو خود نیست راست باید گفت
ولی ز بخت بد بسی شکایتست مرا

کشاده دستی تو در جفای من از چیست
از آنکه بسته زبانی نه بی عنایتست مرا

بدعوی غم عشقت ز من گواه مخواه
گواه من غم و اشکم کفایتست مرا

جز آنکه دعوی عشق تو کرده ام بدروغ
دگر بگو که چه جرم و جنایتست مرا

ز روی لطف مرا گرچه وعدها دادی
که در حق تو از این بیش عنایتست مرا

نبست مرد خرد در وفای خوبان دل
ز اوستاد خود این روایتست مرا

نه با من روزی آخر عهد کردی
نه من بارها سوگند خوردی

که گر عالم ز حال خود بگردد
تو از عهدی که کردی برنگردی

درین بدعهدی ای چشم بد دور
حقیقت هیچ تقصیری نکردی

اگر دعوی

اگر دعوی کنی دارم گواهان
که تو درست عهدی سست عهدی

جوانمردی وفا کردن بعهدست
خلاف عهد کردن نیست مردی

بدستان خون من ریزی چه معنی
نه با رستم میدان هم نبردی

سیه کاری مکن بیهوده تا کی
رسد خورشید عمر من بزردی

این شور که در زمانه تست
یکشهر پر از ترانه تست

هر جا که سری بگردنی بست
امروز بر آستانه تست

سیمرغ جهان شکار کرد
هر مرغ که ز آشیانه تست

خورشید ز آسمان فرود آرد
هر ذره که در دوکانه تست

هر پرده که در جهان سازند
مقصود همه ترانه تست

طفلا تو کسی نشانه تست
این فتنه که در زمانه تست

در سوختن دلم چه کردی
بند لیش که خانه خانه تست

در دام غمش مکن امیدت
آخر نه اسیر دانه تست

چو آب بریدی از ما مهربانی | چرا کردی چنین نامهربانی
بسی کردی جفا در همنشینی | شبی آسوده بنشین با مهربانی
زمانه تا اجل نزدیک لیکن | ز تو دور است ره تا مهربانی
و چیز آنچه دلت خود بر نتابد | جفا کن بعد در دنیا مهربانی
مگر این بخشش ایزد کرده زاول | ترا کین داد و ما را مهربانی
مرا گفتی ترا کین است با من | ترا کین است و ما را مهربانی
من مسکین همی گویم اگر کین | چنین باشد دریغا مهربانی

جز درد تو نیست بر دل من | جز مهر تو نیست در دل من
آخر غم تو ز پای ننشست | تا دست نیافت بر دل من
جان داد ز دست و هم ندارد | مسکین بجهان جز دل من
در سر بنهد که هر زمانی | گیرد غم تو ز سر دل من
هرگز دل کس چنین نبودست | در عشق کسی که کرد دل من

بگیرد غم

بگیرد غم من دامن تو | ببینی گرد وفا پیرامن تو
بگیرم دامنت هم روز آخر | ندارم جان دریغ از دشمن تو
وگر دشمن سرم بردارد از تن | ندارم باز دست از دامن تو
من اینک آنچه دانستم بگفتم | تو دانا خون من در گردن تو
مبادا دیده دست کاین دو دل من [?] | رسد گر روز تا نازک تن تو [?]

ای توتیای دیده من خاک کوی تو | آسایش دلم ز همه گیتی بروی تو
جان گرانم ز پای و هر نفس بتا | جانم بلب رسد ز غم آرزوی تو
خونم گشاده ز رگ جان و من ز غم | جان بسته بر میان ز پی جستجوی تو
بانگ برابرم لب گوی تو ولیک | با جان برابر است مرا خاک کوی تو
چون عنبرم بسوز چو گل خوار من بشو | ای نغزتر ز عنبر و گل رنگ و بوی تو

زمانه داد در خوبی بدادش | نهاد از نیکوان ایزد نهادش
چه داند خلق کاندر دست کاری | چو استادی نمود استادیش

فلک تا هیچ گواز آیا دوار د / ز چون او خوبرو یا نیست یادش
سترون شد همانا که مادر حسن / که آن ماه پری پیکر بزادش
چو می انگیخت زلفش فتنه تیز / ملک دل یکیک از دست اندر دادش
مرا او هیچ جز دل نیست دیگر هیچ / نماند از هیچ کو یکبار زدادش
منم تا داد از عشقش بدین غم دل / دمی با غم نبود و دمی با دش

یارب تا پر خشم و سنگین دل نشد / کار من در عشق او مشکل نشد
جان شد اندر عشوهٔ بی‌حاصلش / هیچ مقصودی از آن حاصل نشد
گفتم این درد از دلم کمتر شود / دل شد و یک لحظه درد از دل نشد
چون دل من هیچ دل در کار عشق / اینچنین سرگشته و جاهل نشد
شرح نتوان داد شوخا کاین دلست / اینهمه غم دید و هم عاقل نشد

رویت از خورشید کم نتوان گرفت / وصف رویت از قلم نتوان گرفت
با رخ چون ماه تو خورشید را / در حساب ذره هم نتوان گرفت

گردد

گر دلت در خورد دندانم نبود / در دل از جور تو غم نتوان گرفت
تا تو دندان مزه جان خواهی زمن / بر لبت جور و ستم نتوان گرفت
هر غمی کاید بروی من ز تو / آن ز شادی هیچ کم نتوان گرفت

شرم بادا ای که خون من در گردنت / یا ز خود یا از خدا یا از منت
روی چون ماهت همی بینداری چو / آه اگر آهم بسوزد خرمنت
چند خون ریزی نمی‌اندیشی از آنکه / اینهمه خون بر نشاید گردنت
وه که چندین آههای آتشین / می‌نگیرد در دل چون آهنت
آهن اندر سیم ننهد لیک چرا / معدن فولاد شد سیمین تنت
من بیفکندم سپر زیرا که چرخ / نیست مرد غمزهٔ ناوک زنت
ای دل بیچاره آخر شرم دار / چند شب‌روی کردن و غم خوردنت
پیش چشمت روز روشن تیره گرد / هم نشد بدعهدی او در روشنت
همچنین دامن ز عشقش در مکش / تا سرایت مینهد در دامنت

مرا گر بخت و دولت یاورستی / میم بر دست و یارم در برستی
گهم لب بر لب جامی پر از می / گهم رخ بر رخ آن دلبرستی
بجای خاک گر بر سر تاج وصلش / بجای باد در کف ساغرستی
بخواریم نبودی غم گرم زان / دهان تنگ او یک شکرستی
بهشت جاودان با هر چه گویند / مرا هیچست اگر خود دیگرستی
می تلخ و لب شیرین اینها / ز خود باشدم بهشت دیگرستی
خود بر پای او بندیست محکم / دریغا گر نه بخشش ها برستی
بهی بازار او بشکستی مت / اگر خود زلف او صد لشکرستی
خوشست این گفتن ار گردد معطل / بی گردن ز گفتن خوشترستی

نه اول با غمت خو کردم آخر / نه هجرت را بجان پروردم آخر
نه بر عشق رخ خوبت گواهند / سرشک سرخ و روی زردم آخر
بقصد خون من برخاستی چیست / مکن بنشین نه خونها کردم آخر
مرا جز عشوه ها دیگر چه دادی / نه تو جز غم چه دیگر خوردم آخر

نه سودای

نه سودای غمت عشقت رهی / که خود من در جهان آوردم آخر
مکن پهلو تهی از من بجنبش / برای مسکین دل پروردم آخر

بنیاد امید بر فکندم / دستار طرب ز سر فکندم
رخت و بنه گره و دشتی صبر / از منزل خود بدر فکندم
دیرینه حدیث نام و ننگم / یکباره بچنگ در فکندم
آنم تو بر تیغی و آتش / من در همه جنگش به در فکندم
بر خاک در تو سر نهادم / با تیغ غمت سپر فکندم

ای راز دل زمانه بر رای خوش / مه نور ز روی روشنت کرده ترش
آرام ز خاک خیزد ار گوید خیز / جنبش ببرد ز چرخ اگر گوید باش

ای کرده میان جوز تیغت بدو نیم / از زادن چون تو یک نه و چار عقیم
آوازه پنج و نوبت خوشتر باد / از هشت بهشت و عرصه هفت اقلیم

ور لشکر خصم خود چو مور است و ملخ   المنة لله که سلیمان برجاست

نوک قلم تو تیغ را پشت آمد   عدل تو دهان ظلم را مشت آمد
دستی که بدو قویست بازوی ملک   در کار ممالک همه انگشت آمد

با عشق هر آنکه آشنایی گیرد   چون شمع ز هر خویش جدایی گیرد
در عشق ترک سر بگویم چون شمع   تا کار تو نیز روشنایی گیرد

سرمایهٔ سروری سر افکندگیست   آزادگی تمام در بندگیست
زنهار گشاده باش زیرا در گل   زربستگی آشفته پراکندگیست

دی مردم چشم لذت آن شب در خواب   در ناز و نعیم بود دور از غم و تاب
امروز چو دید شعلهٔ آتش هجر   بگریست ز درد و سر فرو برد بآب

تا گل نکند از توده گلها دبران   تا رز نشود رنگ رزان باد خزان
گل باد ز خون دشمنان خاک درت   جام طرب باد پر از خون رزان

ای ورش فلک را علمت گشته ردا   در گوش فلک ز جود و عدل تو ندا
بادات خدا هر که بگیتی چو تو نیست   تا خلق جهانت همه باشند فدا

از درد فراق ای بت شکر ناب   نه روز مرا قرار و نه در شب خواب
چشم و دل من ز عشقت ای در خوشاب   صحرای پر آتش است و دریای پر آب

گردون اگر از مهر تو بنود کمرش   در هم شکند زمانه تیغ و سپرش
هر گونه ز دل کمان مهر تو کشد   بر تیر دو چوبه بادیا رب جگرش

گر ماه برفت مهر تابان برجاست   ور لعل بشد کان بدخشان برجاست

در کش

از زیر کله زلف تو ناگاه بجست — با چشم خوشت عربده در پیوست
با مستی و بیماری چشمت یا رب — چون بود که بر زلف تو افتاد شکست

ای می تو چرا ز عقل رخ میتابی — با عربده و فتنه چرا درخوابی
عقلی که ز دست او نیست گریز — دشمن شده ور ازهی بد آبی

نوک قلمت نقش ثریا دارد — خومت کمر ز میان جوزا دارد
دست تو که با روی کرم آب آورد — ابریست که آبروی دریا دارد

رایتو ز فتنه اصفهان ایمن کرد — انصاف از این بتوان ایمن کرد
تیغ صفت آمدست رایتو مگر — کز فتنه دجال جهان ایمن کرد

عدل تو که شاهدیست چون حور و پری — با هر بد و نیک میکند جلوه گری
با اینهمه گرچه شاهد هرجاییست — هر لحظه تو بر جمال او فتنه تری

تم

جز حکم ترا زمانه فرمان نکند — جز بر در تو سپهر گردان نکند
هر تیر حسد که از کمان راند چرخ — جز دشمن بدکیش تو قربان نکند

تیغت چو مفرحی ز عدل آمیزد — انجم که بود حسد که شور انگیزد
فتنه چکند گر ننشیند بر خاک — جایی که غبار مرکبت برخیزد

روزی مرساد حسودت شبی — جنبش نکناد بی دعای تو لبی
در تو مرساد گرچه دریای دهر — نه زحمت لرزی و نه آسیب تبی

هر تیر که در جعبه افلاک بود — آماجگهش این دل غمناک بود
تا چرخ چنین ظالم و بی باک بود — آسوده کسی بود که در خاک بود

شرح کرمت بیان نتوان کرد — ذکرش بسر کلک و بیان نتوان کرد

شوقی که مرا هست بسکری که بتست
گر وصف کنم بصد زبان شوار گرد

ای ورد دعای تو مرا فرض نماز
یک ساعت خدمتت به از عمر دراز
از حضرت بی نیاز کردم نومید
گر زانکه بخدمت توام هست نیاز

از گریهٔ خویش در زبان افتادم
در هر دهنی همچو زبان افتادم
چون مردم چشم با تو در پیوستم
چون اشک ز چشم تو از آن افتادم

چون گل بشکفت و بلبل آمد بخروش
در گوش ز هر گوشه رسد نعرهٔ نوش
هم یار به از هر چه بود داری چشم
هم چنگ به از هر چه بود داری گوش

مه بر سر روی بنهاده که این روی منست
وز مشک زره بشکسته که این موی منست
از خلد دری گشاده که این کوی منست
آتش بجهان در زده که این خوی منست

بازم

بازم هوس وصال جانان بگرفت
زان سان که منم ملالم از جان بگرفت
در چنگ غمم کسی که هنوزم دامن
ناگاه غم توام گریبان بگرفت

از سوز غمت میسر از سخن
گوشم ز زبان شنید آغاز سخن
ور زانکه بعمری سخن آغاز کنم
نام تو بود آخر و آغاز سخن

از زلف بریدن رخت آراسته شد
گویی بدعا هم سخنان خواسته شد
زلف تو شبست و روی روز ای چالاک
در روز فزوده هر چه شب کاسته شد

نه وصل تو هیچ سوی من میگردد
نه بخت بدم مرا بجایی ببرد
من بنده باد دام که اندر غم تو
خود دوست که آخر غم من می بخورد

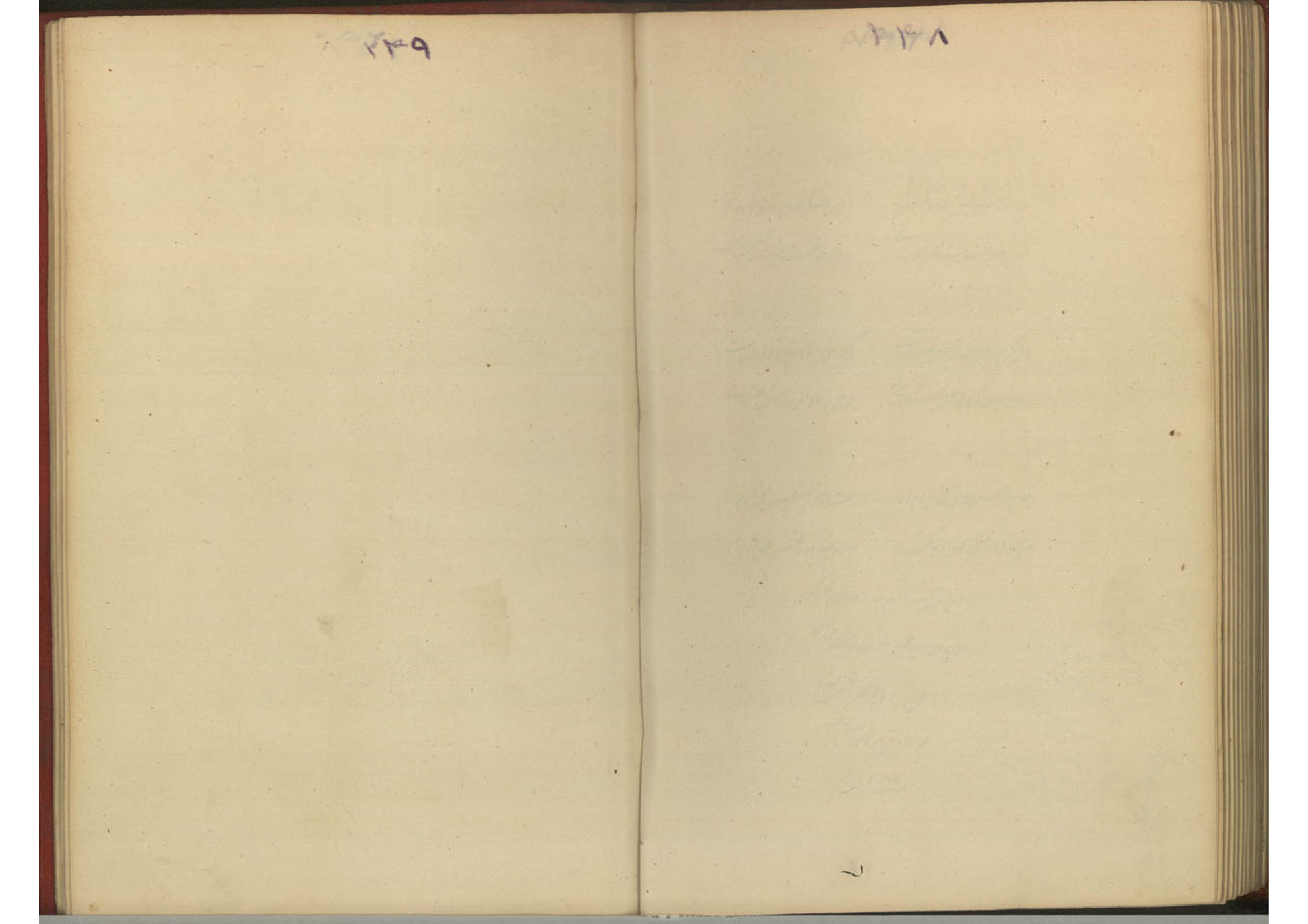
در عشق تو عمرم بغم و تب گذشت
عمرم بامید یکشبه خواب گذشت
مانندهٔ ماهیم که بر خشک افتد
گر چه ز فلک آب بسر آب گذشت

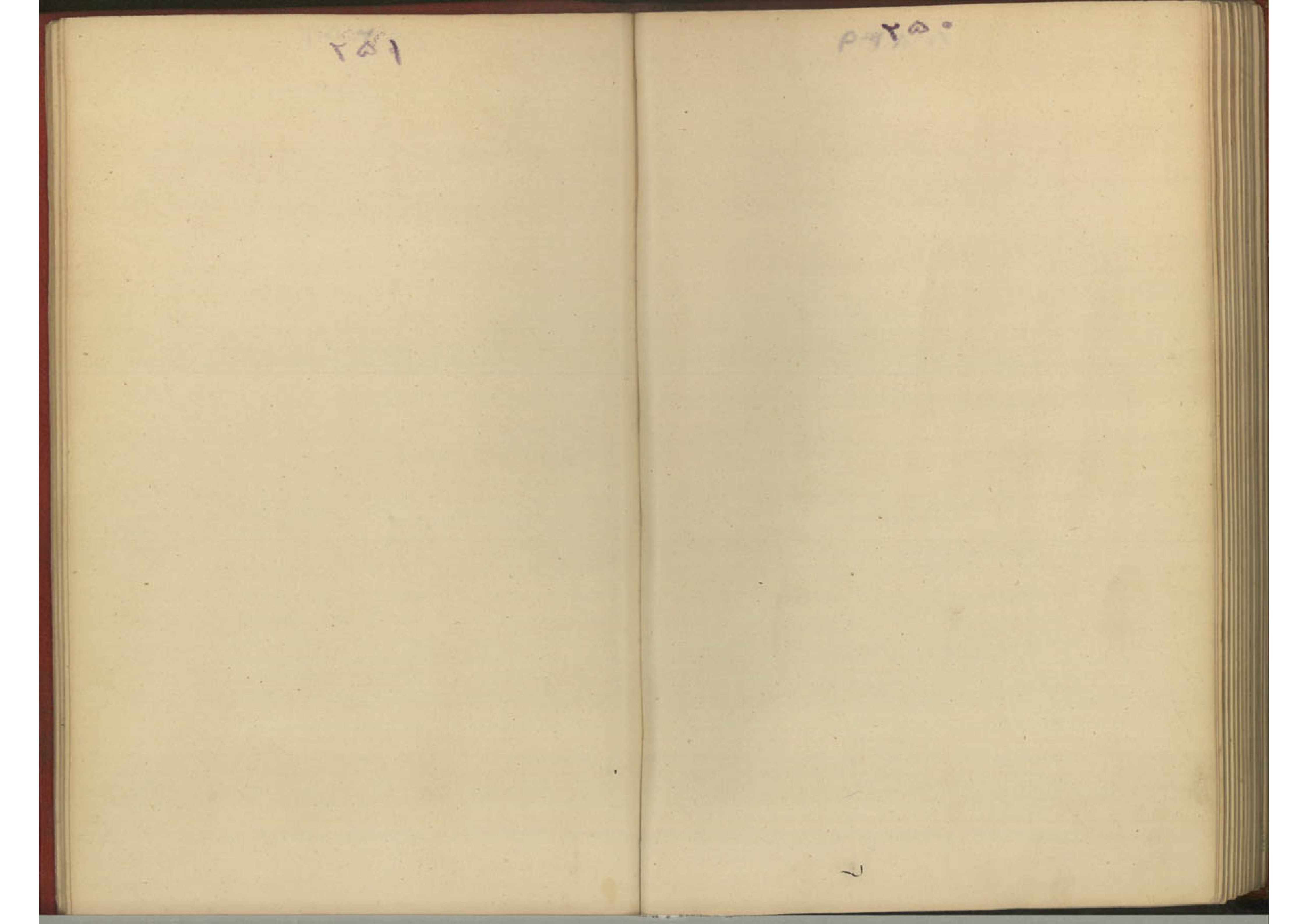
در پرورش عشق چو تو دلشکنی | زآهن جگری باید و از خاره تنی
سر بر خط تست نیست کاری بازی | در جان بنخست نیست کوچک سخنی

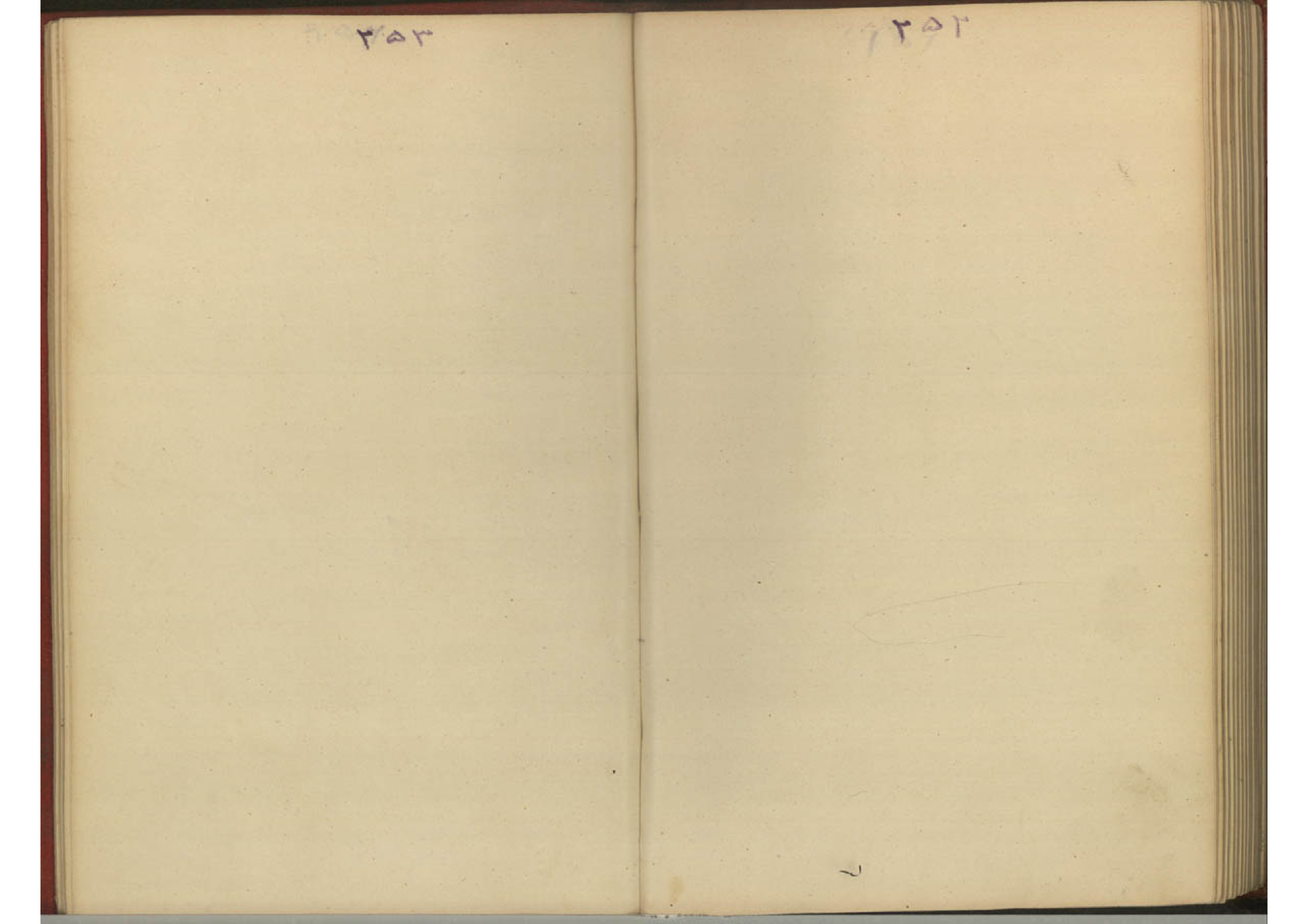
دل گرچه چو جان عزیز دارم معذور است | کو در غم اندوه چو تو دلدار است
وان جان که هزار جان بسوزد در غم او | بر خاک تو باد اگر هزارش کار است

یکدم ز سر هوش نمی یارم زد | دست از تو به هیچکس نمی یارم زد
سر میرود و سخن نمی یارم گفت | جان میدهم و نفس نمی یارم زد

در یوم پنجشنبه سیم شهر رمضان المبارک
دیوان سید حسن غزنوی و عثمان مختاری
و ابو الفرج رونی به سخط اقل الشعرا
محمد صادق سرخوش اتمام یافت
سنه ۱۲۶۴


۲۳۸
۲۳۹


۲۵۱
۲۵۰



هو العزیز

کتاب دیوان غفران‌مآب سید ابو اسحاق اطعمه رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

نوبهار است بیا تا طرب از سر گیریم — سال نو بار غم کهنه ز دل برگیریم
چون ربیع و رمضان هر دو بهم بار آیند — روزه گیریم و دلها در مه دیگر گیریم
حیف باشد که می صافی احمر بنهیم — از کف این فصل بیا صوة ابتر گیریم
گر بدریوزه یکی کوزهٔ می دست دهد — بار این روزهٔ سی روزه ز دل برگیریم
صوفیان چون همه پیرامن منبر گیرند — گر بدست افتد ما دامن دلبر گیریم
سبحه گر باید زان زلف مسلسل زنیم — مصحف ار شاید زان خط معنبر گیریم
چون گل حمرا از گلبن خضرا بشکفت — از بتی ساده بطی باده احمر گیریم
باده روشن در ساحت گلشن نوشیم — طره سنبل در پای صنوبر گیریم
جنت باقی در چهره ساقی بینیم — شربت کوثر از چشمه ساغر گیریم
زاهد از جنت و کوثر بفسون وعده دهد — ما بنقد اینجا این جنت و کوثر گیریم
ور از جوی عسل حرف مکرر گوید — ما از آن تنگ شکر قند مکرر گیریم
زهره در مجلس ما رقص کند چون بنشاط — ساغری از کف آن ماه منور گیریم

بزم

سبزه چون یاسمن و یاسمن آید بچمن — نسخه از خط آن سرو سمنبر گیریم
در چنین فصل باعتکاف کی رفته که ما — ترک عیش و طرب و باده و ساغر گیریم
گر کند ماه خدا ما را از آن ماه جدا — کافریم ار نه پی مذهب کافر گیریم
چون دگر طاعت احکام پیمبر نبود — لاجرم طاعت همنام پیمبر گیریم
گوهر کان بر وجود محمد که بنام — از همه عالم امکانش برتر گیریم
آنکه چون کلک گهربارش زرافشان کند — جیب و دامان ورق پر در و گوهر گیریم
کلک او در غلط آهوی تبت گوییم — خط او را بغلط نافه اذفر گیریم
بس خطا باشد اگر نافه آهوی خطا — با خط منشی شهزاده برابر گیریم
قرة العین شهنشاه علاء شاه که صد — همچو جمشید و فریدونش چاکر گیریم
سایه سایه یزدان که ز خورشید رخش — پرتوی در خم این طاق مقعر گیریم
ز خط لعلش مهر و مه و اختر همه را — از یکی ذره درین طیف کمتر گیریم
آن ملکزاده که با شاه جهانبخش جهان — همچو داود و سلیمان پیمبر گیریم
با ولیعهد شهنشاه هشاما و ابا — چون حسن در که ز زهرا و ز حیدر گیریم
وه جهان بین جهانبان زاده بر رو جهان — روشن از طلعت این بهره برادر گیریم

میل آن را همه با جوشن و مغفر بینیم — ذیل این را همه در مسجد و منبر گیریم
عزم او را همه آرایش لشکر دانیم — حزم این را همه آرامش کشور گیریم
عیش آن را همه مجموع و منظم نگریم — جیش این را همه منصور و مظفر گیریم
زهد آن را همه چون جعفر صادق خوانیم — تیغ این را همه چون حیدر صفدر گیریم
هوش این را همه با نغمه بربط شنویم — گوش آن را همه با ناله تندر گیریم

ایضاً وی که

رای والای تو را عقل مجرد خوانیم — روی زیبای تو را روح مصور گیریم
خوی دلجوی تو را خلد مقدس دانیم — جود موجود تو را رزق مقدر گیریم
تا بر شح قلمت رنگ تشبه جسته — مشک و عنبر را بویا و معطر گیریم
تا بذیل علمت عهد توسل بسته — ماه و پروین را تابان و منور گیریم
خیل خدام ترا گیره در زهد و ورع — سید و سرور سلمان و ابوذر گیریم
جو نیا منش بدکار که در شنعت او — از فحول فضلا حجت و محضر گیریم
طفل ظل الله و فرزند شهنشه بد کاش — آگه از رسم در دخشه دفتر گیریم
زانچه همنام نبی گردد و در حکم نبی — داستانها دگر اندر صف محشر گیریم

حرزه

خسروا او گر از ترک ادب باز آگه — پرده از راز نهان پیش شهان برگیریم
گر بشارت کنی امروز و جائزه بخشی — با وزیر الوزرا منبخ اندر گیریم
آنکه بر رای تو چون راز جهان عرضه کند — عقل را واله و سرگشته و مضطر گیریم
وانکه طرز سخن را در چاکری حضرت تو — رتبت مانند ارسطو و سکندر گیریم
ای وزیری که ز انصاف تو در کشور ری — دست شاهین را کوته ز کبوتر گیریم
چون پسندی تو که در عهد تو ما ساده رخان — پرده عصمت و ناموس ز خود برگیریم
یا رخی را که چو خور در خور مستوری هست — همچو پستان جهان در پس معجر گیریم
یا چو ما زیان گوینده و قادر طلبیم — یا چو خاتونان روبنده و چادر گیریم
ما همه اهل کمال آباد و از اهل کمال — پایه رفعت بالاتر و برتر گیریم
سخن ار گوییم چون صاحب و صابی گوییم — قلم ار گیریم چون مانی و آزر گیریم
حجره را با رخ افروخته خلخ سازیم — خانه را با قد افراخته کشمر گیریم
همه از سنگ و گل و خاک تنگ خیزد ما — از گل و لاله و لعل و می و شکر گیریم
باج حسن از سلاطین جهان بستانیم — سیم و زر را همن از بهمن و نوذر گیریم
کاتب شاه جهانیم و ز خورشید شهان — هر سر سال صد بدره مقرر گیریم

با چنین پایه چرا باید در سوق فسوق صد ره سیم فروشیم و کفی زر گیریم
ما که خود محور افلاک جلالیم چرا محور اندر کره ردف مدور گیریم
داوری در بر صدر الوزرا آوردیم تا ازین کافر بد مذهب کیفر گیریم
زانچه با تازه جوانان کند امروز نگر انتقامی خوش ازین پیر معمر گیریم
داد ما خود دهد امروز تو با دست رجا بدعای ملک اعظم اکبر گیریم
دادگر هیجا شاه که ذرات وجود همه سر بر خط فرمانش یکسر گیریم
تا جهانست شهنشاه جهان زا یارب زیب تاج و کمر و یاره و افسر گیریم
چاکرانش را چون گل بهاران نگریم دشمنانش را چون خار در آذر گیریم

ای بخت بد ای مصاحب جانم ای وصل تو گشته اصل حرمانم
ای چون تو نگشته شام گردونم وای با تو نرفته شاد یک آنم
ای انجمن غم از تو بربادم وای خانه صبر از تو ویرانم
هم کوکب سعد از تو منحوسم هم مایه نفع از تو نقصانم
از روز ازل توئی تو همراهم تا شام ابد توئی تو همشانم

بجان

چون طوق فشرده تنگ حلقومم چون خار گرفته سخت دامانم
عمریست که روز و شب همی دارد بر خوان جفای چرخ مهمانم
وان سفله که میزبان بود نه جز حنظل یاس و صبر حرمانم
خون سازد اگر دهد همی آبم جان خواهد اگر دهد لب نانم
حلاب عسل نداده یک شاید از نشتر درد و غم رگ جانم
زنهار که لکان بجیفه گردانید با سگ صفتان نشانده بر خوانم
آن گاه همی زند بچنگالم وین گاه همی گزد بدندانم
تا چند بخوان چرخ باید بود از بهر دو نان جفای دونانم
این سفله که آسمانش میخوانند کینش بمن از چه روست حیرانم
قرص مه و خور برون ندارد و میبیند کز برگ و نوا تهیست انبانم
ترسد که گدای صد معاذ الله یک لقمه از آن دو قرص بستانم
ای سفله اگر چه من گدا باشم روزی خور خوان فضل سبحانم
آنکه مرا بداد دندان داد نان از کف پادشاه ایرانم
عباس شه آنکه از کف رادش یک قطره فشاند و گشت عمانم

وز عکس شعاع مهر چهرش هر شب	یکذره وکفت مهر تابانم
از ریزهٔ نان خوان او باشد	مغزی که بود درون استخوانم
جانم بوجود جود او زنده است	چون آنکه بخون عروق و شریانم
گر کافر حق نعمتش باشم	حقا که درست نیست ایمانم
ور منکر فضل و حشمتش گردم	انکار بود بفضل رحمانم
تا در رسیدم بهمان زان در	نشتافت بسر چو لیث غضبانم
گویی نه منم همانکه میگفتم	برتر بخطر ز چرخ گردانم
یکدم نه اگر بکام من گردد	از جوش بخشم بازگردانم
چون شد که کنون ز جور و بیدادش	تا عرش رسد خروش و افغانم
نعمان و سه صریع فن بودند	کامروز صریع ثور و سرطانم
ای شعبده گر فلک لعب بازی	هر شام چرا کنی هراسانم
من مشتری بار و ارده‌ها دارم	از عقرب کور خود هراسانم
این خامه شکسته باد اگر باشد	کمتر ز عصای پور عمرانم
با آنکه نشانی شه بروز و شب	میخوانم و بر زبانش میرانم

آن شاه

آن شاه که آسمان ز جودش بود	پیوسته طفیل خوان احسانم
گر رزق جهان ز دخل دیوان داد	جز من که ز نهی الحقوق دیوانم
دانم که ز راه تربیت خواهد	بارگیمیان لبان یکرانم
نه خام و جام خورده و خفته	فربه شده چون خران کاوانم
مضمار روند هر که پیش آرد	از خیل جهان برون ز میدانم
او را فتم از آن باره پیراشه	تا درگذرد ز سدره عصیانم
تا رونق و آب من بیفزاید	چون لعل دهد بچرخ و سوهانم
بیمارم و دردمند و او دانا	تدبیر علاج درد و درمانم
گر تب تب استلا بود و دلتنگ	امساک بود ز حمد تحریرانم
ور علت من ز رنج استقامت	بالیست مدام و تشنه عطشانم
زین جوع و عطش بود اگر آخر	جان بشاید از این همه دردی برانم
وین طرفه که روزگار پندارد	کز جوع و عطش تلف شود جانم
وین کور دل آسمان همیداند	از سفره نان کلب جوعانم
ای سفله تو کیستی که میدانی	از سفرهٔ خود خاص خدیو بیجانم

هرچند مقل و مفلسم چنینم	لب تشنهٔ آب و گرسنهٔ نانم
صد شکر که از وجود خود هردم	بر خوان طعامهای الوانم
مرغ دل من ز آتش غم آنگه هست	گر خوش بود مرغ بریانم
با چشمهٔ چشم خونفشان فارغ	از زمزم و معین و راح ریحانم
چو خون جگر مدام در جامم	بر خوان شکر اگر هوس رانم
چون بیشه ز رحمت قرین آورد	با خیل ملک نه زمرهٔ انسانم
حیفست که باز خوش فرو آید	بر آب و علف مثال حیوانم
ز جوی محبت جرعه بربایم	ز خرمن چرخ خوشه بستانم
ای شاه جهان چو هست فرمانت	من بنده به امتثال فرمانم
ور من همه عالم از جفا ندهم	شاید ز دو دیده خون فشانم
من هر دو جهان بداده بگرفته	یک کف ز غبار راه سلطانم
ان یک کف اگر ز کف رود با	نه در غم این نه در غم آنم
ور آن نرود	
پیداست که بس گران خریدستم	ان خواجه که خوش خریدارانم

شاید که

شاید که ازین زبونترم دارد	زانرو که ازو گریخت نتوانم
داند که گریز پا نیم ورنه	هر بار چو گوسفند گریزانم
صد بار فزون اگر زند سنگم	زان بام بود محال طیرانم
سی سال باستانش خو کردم	اکنون بکجا روم کرا خوانم
گیرم که روم کجا توانم رفت	کو از تو رسد هزار فرمانم
من بنده و هیچگونه نپذیرم	حکمی که بود ورای امکانم
این بود سزای من که بفروشی	گاهی بفلان و گه بهمانم
چون راه وفا براستی رفتم	شایسته صد هزار چندانم
ای خواجه بیا بهیچ بفروشم	ور مفت دهند باز بستانم
ای گردش دهر خوارتر خواهم	وای شحنهٔ قهر زارتر رانم
چون شمع بخواهش دل جمعی	در شعلهٔ جان خود بسوزانم
در آتش دل چو لاله بفروزم	در خون جگر چو غنچه بنشانم
چون ژاله بخاک ره بیندازم	چون باده بخون خود بغلطانم
ای تیغ بلا ببر تنخ عمرم	ای نیش جفا بزن رگ جانم

ای خنجر کین بخار از حلقومم / وای نشتر غم بکاو شریانم
تا من باشم که قدر نعمت را / در خدمت آستان شه دانم
یکروز ز خجلت خدمت آزادم / نزدیک هزار بار ویرانم
هم بار چو بار قرب دریایم / آتش که بود شود گلستانم
ایشاه جهان نه خود من هیچم / کاینگونه سخن بنزد تو رانم
لیکن بخدا اگر نه با این حال / امکان سکوت و جای کتمانم
صد گریه گره در گلو دارم / در ظاهر اگرچه شاد و خندانم
گر رای تو بود اینکه من گنجید / زان تربت آستان جدا مانم
بایست بمن نهفته فرمایی / آن روز که بود عزم طهرانم
نه اینکه بکام دشمنان سازی / رسوای فرنگ و روم و ایرانم
من کیستم آخر ای خداوندا / طومار خطاب شاه کیهانم
والاگهر رسول نه این باشد / یک ناکس ناسزای کیشانم
او ماشطگی نمیداند / زو واسطگی نمیدانم
دانم که چو باز گردد از این شهر / هم باز زند هزار بهتانم

چون خادمان

چون خادمان دگر که میگویند / گر ده بها برود مهمانم
مپسند بمن که ناکس نفاخ / تفضیح کند بزم شاهانم
از قول تو گوید و نه قول است / سوگند بذات پاک یزدانم
حاشا که گمان کنی که ده سال / سیراب ز بحر جود و احسانم
ز آنگه که ز سر گذشت چندین بار / سیلاب سخا بگاه طغیانم
اما نه چنانکه قطره زان بحر / در حلق چکد براز و پنهانم
با این و فاش و نگار زیبانگه / بار و بسر ابر فصل نیسانم
من نیز بسفره کیست که گوید / با همت تو کم از سلیمانم
یا آنکه بکاخ و غرفه و ایوان / در چاکری تو کم ز نعمانم
یا آنکه بصدر و ثروت و سامان / کمتر ز صدور آل سامانم
هم خوردم و هم خورانم از جهت / آنقدر که از شماره دامانم
دادم بکلابیت و پرسیدم / کاعدای منند یا که اخوانم
زینسان که چو کرکس خفته برهشته / آن کیست که نیست گرسنه خوانم
ایشان نه اگر خجل ز من باشند / من خود خجل از حیای ایشانم

پادوش منت اگر درین گلشن — بر پای همی خلد مغیلانم
تا من باشم که خار گلخن را — در گلشن خاص شاهنشانم
من هرچه کنم گنه بود لیکن — از رحمت تست چشم غفرانم
هرچند فزون شود مرا عصیان — عفو تو فزون بود ز عصیانم
امروز ز هرچه کرده‌ام تا حال — وز هرچه نکرده‌ام پشیمانم
افسوس که پیر گشتم و هم باز — در کار جهان چو طفل نادانم
نه عالم رسم و راه تزویرم — نه عالم فتنه و بهتانم
نه فن فساد و فتنه میورزم — نه درس ریا و سمعه میخوانم
نه منشی کارهای مذمومم — نه مفتی رازهای پنهانم
نه مانع برگ عیش درویشم — نه قاطع رزق جیش سلطانم
زانست که هر زمان بلایی نو — آید به سر از جفای دورانم
مانند زری که سنگ کم گیرد — پیوسته به زیر چنگ و سندانم
چون سیم دغل به هر که بدهندم — هم باز پس آورد به دکانم
ناچیزتر از خزف به بازارم — بیقدرتر از گهر به عمانم

در کار

در کار معاد خویش مشغولم — در شغل معاش خویش حیرانم
در بند وفا ز طبع آزادم — در چاه بلا ز غدر اخوانم
از بسکه ز جان خویش دلتنگم — شد پوست به تن مثال زندانم
وز بسکه ز همرهان جدا دیدم — از سایه خویشتن هراسانم
گویا همه پیشه درد و غم داد — مادر که به لب نهاد پستانم
از تیغ جفای چرخ مذبوحم — در کوی وفای خویش قربانم
نه در غم خانمان تبریزم — نه در پی کار و بار طهرانم
ای شاه جهان بیا ترحم کن — بر من که ز سر گذشت طوفانم
امساک اگر کنی به معروفم — تصریح اگر کنی به احسانم
بعد از چهل و هفت سال عمر آخر — روی از تو کدام سوی گردانم
هر روز مده به چنگ ضرغامم — هر بار مده به کام ثعبانم
شاید که شنیده باشی از خارج — او خارج مزارع فراهانم
خدام کهن که پیش ازین بودند — جاروکش آن کاخ و ایوانم
امروز ببین که چون هجوم آرند — بر آب و زمین و باغ و بستانم

بستان و سرای من طمع دارند — دربان سرای و بوستانهانم

وز اهل وطن خراب شد کیها — هر جا که عمارتی باوطانم

بل کز سپه عراق مقهورند — با لفظ همه رجال و نسوانم

مگذار چنین بدست نامردم — آخر نه مگر ز شاه مردانم

کو جز تو کس دگر که بازش خوانم — در فکر و خیال سود و خسرانم

آنم که نباشد ایچ غمخواری — جز لطف تو و خدای منانم

بعد از پدر و برادر و خویشان — پیوسته مقیم بیت احزانم

من واپس کاروان و پیش از من — رفتند برادران و خویشانم

گر در غم صد چو ماه کنعان بود — یک چشم من که پیر کنعانم

یا رب تو بفضل خویشتن باری — زاین ورطه هولناک برهانم

چشمی که نگه کند من آنم — کز حسن نظیر ماه تابانم

بیتی که نگه کند زلفینم — بگذشت که خدنگ مژگانم

هستی که نگه کند فتانم — با زلف سیه نگه فتانم

در عشوه

در عشوه نگر نه جرح روحم — در غمزه نگر نه قتل جانم

چون شد که به بزم خواجگان امروز — مانند کهین چاکر غلامانم

زاین سبزه خطان که خوابگه گیرند — در سایه سنبل گلستانم

حسن گل اگر ز سبزه افزاید — زان سبزه بکل جهات نقصانم

عشاق مرا چه شد که پنهان شد — اندوه و نشاط و وصل و هجرانم

هیچم بفروشد آنکه خواهان بود — یکدم بدو صد هزار تومانم

وان خواجه که بُد اسیر و دربندم — امروز کند اسیر و دربانم

آن گرمی رسته را چنین شد — وان گرمی مشتری بدکانم

دربسته بکنج حجره بنشسته — سوداگر ورشکسته را مانم

وانگاه بدست و غلطی ترکی — افتاده ز بخت بد گریبانم

چندان گریه که دل بجان آید — لرزد ورزه و از نغمات زو قرآنم

رضوان ز کجا و باغ حسن من — کو وعده دهد بباغ رضوانم

دوزخ ز کجا و نار عشق من — کو زهره برد ز نار و نیرانم

ای کافر ظالم از تو دین داری — کم گوی مگر نه من مسلمانم

اینک بخشم ز زلف جاه چین — کفری که به از هزار ایمانم
افسوس که پیش چشم این یاران — چون آینه پیش چشم کورانم
در موقف این معسکر مسعود — چون زیره میان شهر کرمانم
نه عاشق جاه و تیغ عشقخوارم — نه شاعر ساحری غزلخوانم
نه یک دل شیفته به نخجیرم — نه یک تن ناتوان بزندانم
کاری نه مرا بجز که پیوسته — بنشسته بکنج خویش حیرانم
وان بوالهوسان که گرد من بوده — همچون مگسان پریده از خوانم
در مصر تا که دمیده ام آرنه — هر روز ز بوق برده بازارم
ایکاش بکیده و نخ بهابگرند — زالاکه گران خرده ارزانم
با آنکه خدا گواست یوسف را — در حسن غلام خویش میدانم
امنیت که بالملک تو هندوی — برخرمن گل دمیده ریحانم
خلعت نکند بخند گلکم — گر دلیت نکر بکرد مرجانم
جرمی بوجه خود نمی بینم — جز موی که رست از زنخدانم
با موی زنخ بخیره نخواهندم — صد مصحف اگر ز بر همی خوانم

وان

وان جوجم دگر که کام بدخواهان — برناید از این نحیف حدانم
وه ناظرفه که غرچکاو و قوادی — خواهم که کنم ولیک نتوانم
زان روی بیستم خواجگان عهد — ناکامم از جمیع اقرانم
خوبیر جبل که از ازل دارد — در خدمت خود عزیز و مهمانم
گر او نه بهمگان میسر گاید — امروز بدست یک گدا نانم
بر شاخ ثنا بمدح او دایم — هم نغمه بلبل خوش الحانم
لیکن نه خوش آید از مدیح او — تا گویم از او هر آنچه خود دانم
باری کنمش دعا و این امید — باشد ز جناب رب سبحانم
کو راز قضا اگر گزندی هست — گردد بفدای جان او جانم

ای نیک که مال و جاه ترا — بقا و زوال مشتاقم
باد آن روز و روزگار گذشت — کز نعمت گیتی ز عشاقم
کم کن این ناز و غمزه کاندر شرع — گردد خواهی سزای اخراقم
بعد هشتاد سال عمر مگر — بنده باز از گروه فساقم

مرز را حقه دوق نیز است دله | من نه صد آدم و نه دو طاقم
گر تعهد کرده‌ام صحبت تو | بوده عمری عروس مشتاقم
خوب کردی که طالقش کردی | تا خوری بهره‌ها ز اطلاقم
ور نخوردی تو رت که پس کو | دخل بهتر و تیول یساقم
و یکی ای تو دکان گشوده حرف | شیخ اصناف و پیر اسواقم
بس کن این کر و طمطراق مست | طاق این طرب و این طاقم
چند نازی که این منم کامروز | مشرف مستمر و اطلاقم
اگر اطلاق و مستمر نو گشت | نگران آمد آن و نه مشتاقم
لیک ازین نخوت تو رنجم زانک | من نه مخلوقم و تو خلاقم
تو که تا این هره وزه بو سته | همچو خر زیر سیخ و شلاقم
کو یکی از بنده بند که خواهی | که کنی مستمال اشفاقم
گو مخور هرگز این نخواهم شد | ور کند شه عتاب و تخماقم
تو نه رزاق عبدی و بخدا | بنده آنم که عبد رزاقم
بخدا اگر جدا نشوی نشوم | بنده‌ات ور شوم قرمساقم

تو بجای

تو بجا که دخل و خرج تو بود | که ز انعام و که ز انفاقم
چون شد اسر کنون که باید کرد | خاکپای تو گل آ ، قم
کاش رزاق گل هوا کند | جای دیگر برات ارزاقم
ور نه تو رزق چون منی خواهی | که نه سیادم و نه زراقم
رو بخوابان خویشتن بچشان | هر چه ماند از طعوم و اذواقم
که بزرقند و شیده شهره منم | که بآیات صدق مصداقم
بهر مشتی قزلباش اچند | بر در این قراوان قم
من نه میش شقایم که برند | که به ییلاق و که بقشلاقم
نه بز دنبه‌ام که رزق رسم | که ز سماس و که ز الباقم
بس که جا کرم که در و بود | مدح شه در عشاء و اشراقم
گر تو نه هر برات بد نقد | از کف خویش شاه آفاقم
شاه عباس آنکه گر نکنم | شکر احسانش از بد اعراقم
حالان چاقشور و شال و کلاه | چون لبسه بر تنند و برساقم
در بر تخت شاه خواهی دید | که برازنده رواق و نه طاقم

شیر نر را شغال ماده کند | بانگ او زعاوه و هم ابراقم
آب در چشم آفتاب آرد | شعله برق تیغ براقم
تیغ من این زمان نبود که بود | بهتر از تیغ و تیر و مزراقم
رستخیز آن بود که با تو کنند | کلک حراف و نطق حراقم
خواجه گو چند ممتحن داری | گه باشغاق و گه باشفاقم
چند ازین لعب کودکان گوئی | من نه پیرم که طفل قنداقم
من نه گو کودکم که نغز چپی | که بمضراب و که بمخراقم
یا سپیدوم که ترس و بیم دهی | هم ز درناق و هم ز دربا قم
یا یکی بچه برزگر کامروز | ز لشکر آمده ز روستاقم
شرم دار ای نغال و کعب زمن | که رئیس صدور و عشاقم
آسمان و زمین عن خندند | که بود با تو عهد و میثاقم
زانکه تو اوج ظلم و جوری و من | موجی از بحر عدل و اشفاقم
خلق از خلق ناخوش تو شدند | جمله مفتون حسن اخلاقم
تا تو با جور و با جفا جفتی | بنده در مهر و در وفا طاقم

گر تو با

گر تو با درد و بنده درمانم | ور تو با زهر بنده تریاقم
گر باشتاق و اخذ کوشی و من | با طل السحر اخذ و اشتاقم
زلف خذ اکن که روز عرض حساب | عرضه دار دلطون اوراقم
نه در عدل شاه زاده مهر | بسته اند و نه بنده دستاقم

ای بزرگی که در دو عالم نیست | جز تو مخدوم و جز تو محبوبم
خوب اگر بکند رد و بین یا بد | از تو باشد همه بد و خوبم
تا ترا از لطف صاحبم بودی | اختر سعد بود و مصحوبم
یکدو سه پیش ازین ز مهر تو بود | ماه و مهر سپهر مغلوبم
بنده در غیب شکلق بودم و خلق | راغب خلق و خلق مرغوبم
با چنین ید قوار که گفتی | تا نه یوسف ابن یعقوبم
گر ز جا جستمی بعزم رکوب | مرکب چرخ بود مرکوبم
پس سپاه سعود را گفتی | جیش شکلند و بند بعیوبم
چرخ گردان ز خوشه پروین | دسته می‌بست بهر جاروبم

وین زمان بین که چون طالبین — میکند کار و خبر لکه کو هم
طالبان را اگر کار مروز — همه مستغنی اند و مطلو هم
گر بدرگاه جاه تو گذرد — عمر بر این سیاق و اسلو هم
واگر نطق بسته را کاخو — من نه از سنگم نه از چو هم
صبر هم از حد گذشت چندار — بنده قایم مقام ایو هم
چند ازین وعده ها که آرد یاد — همه از وعده های عرقو هم
من نه آنم که چون تو گذابه — بفرستد بوعده نکد و هم
خبر و کلک و حالت و کاغذ خواه — تا نویسی جواب مکتو هم
ورنه چندان کنم که اکنون نیز — من نه مجذوبم و نه مسکو هم
آسمان و زمین بر آشو بند — بر تو آنکه که من بر آشو هم
شغل من صدق صرف بود و کنون — بهجان شغل با ز مغضو هم
بلکه از خیل اصدقای عابد — تا بروز شمار محسو هم
خاین چون ز تخمنه سا شاید — من چه آنکه با مغضو هم
ناهب مال شه تو باید دو را — دفع باید نه من که منهو هم

نشنیدی

نشنیدی که گدای عراق — هم درین سال گر مجلو هم
من چو آیینه ام برابر تو — راست بین که بنده معیو هم
تا تویی حاجب اندرین درگاه — شکر نه که بنده محجو هم

دلی دیوانه دارم واندرو دردی نهان دارم — وگر پنهان کنم یا آشکارا هم جان دارم
مرا تبریز تبخیز است ولی از شکوه تبریز است — چه آذرها بجان از ملک آذربایجان دارم
چرا از خاطبان اردوی صد طفل و دق هیمن — که قدری آب و گل کجا برای آب و نان دارم
ز بهران و مهران رهو دل خون گشت جان فرسود — که خونها در عی در کوه البقوان دارم
چنان منت کشم از عامل سهلان ده سهلان — که گویی کشور کاشان و ملک صفهان دارم
ز خوان نعمت شه نعمت آبادی طلب کردم — که صد آیه غضب زان جان از شاه شنجان دارم
ز سربازان قشبار رضم اندر تبریز — هزاران عرضه چی در هر گذر از هر کران دارم
همه جوارها در جنگ و قشبارها در جنگ — که پیش حمله شان چو لاله در اوین پر پیمان دارم
رسد گر حکم والا کز زمین زر چه ماه الاشو — خداوندا که تشویش از بروج آسمان دارم
بجنگم گنه هستگان سر هنگ دو ز — که هم عارت و هم ننگ اینکه نامش بر زبان دارم

عبرت‌دان جهان کهن نامور دودو | که در اوصاف وحدت داستان از باستان دارم
براتِ فوج شیران نامی ذریّت در همه ایران | که به طعمه می‌دارند مشتی استخوان دارم

من که پرورده ظلم آمده‌ام | وه که با هفت شهر نامه‌ام
منم آن درخت که در جمله شاخ | ثمر و چیده به پیش اسبابم
بود در طاق زر دهد م | بود در عهد زبرجد خوابم
هم به سر بهره لذ گسونم | هم به سر خلقی از سنجابم
دایه صنع همیشه بچهر | که سفیدابم و که سرخابم
غافل از گردش چرخ فلک | که به طهران کشد از ملک بم
پس بنا ظرده‌ام گردن تو بیست | بدر آرد همه از قصابم
نه ظفر اکار ده پهلو زنم | نه تو یار رستم و من سهرابم
نه تو شیرویه و من پرویزم | نه تو اسکندر و من دارابم
منم آن زاده خوان وزیر | که کنون مانده اصحابم
نقطه ممتنع التقسیم | مرکز دایره نشعابم

وحدت

وحدت صرف و برهان شهود | رد بر شرک دو هر تابم
دستها سبحه و بسوی آرند | بر مثال آن که محرابم

گر در همه جهان کام دل و راحت جانست | من وصل تو جویم که به از هر دو جهانست
غلط نکنم عشوه هیچا که پدیدست | باور نکنم وعده احباب که نهانست
گویند که آن یار که غرورش ظاهرست | گویند که این کار که ذل و هوانست
اینجا که پدیدست و بدیدیم چنین است | آنجا که نهانست چه دانیم چسانست
من کوی تو جویم که برازعرش برین است | من روی تو بینم که به از باغ جنانست
صیدم کند آن آهوی مشکین همه شب وز | در گلشن روی تو چه جانست و چه رانست
در زلف چو زنجیر تو در بندم و در بند | در هم گسلم گرچه همه بند گرانست
این طایر قدس ار نه بدست تو بدوش است | بازم که ز هر جا که جهانست جهانست
در دایره کون و مکان هست و گر هست | در دام تو آهوش که او نام تو مکانست
تا با سر زلفین تو داریم سر و کار | ما را چه سر و کار بکار دو جهانست
از صومعه و قشری چه سانست و چه نامست | به دین و دل ما را که نه این است و نه آنست

در کیش من ار مانده اگر هست بعالم — در گوشه سر زلف چو زنجیر تابانست

کوته نظران را چه عجب گر عجب آید — کاین پیر کهن در پی آن تازه جوانست

زنجیر دل اندر کف طفلانست وگرنه — دیوانه چرا در پی اطفال روانست

دل گر بر من گم شد و پیدا نشود باز — عالم همه دانند که اندر چه مکانست

چند از ازین گر بتوان کشف نگوییم — تا باز نگوید تو که این راز نهانست

گر بر سر زبان آیدم اندر کشف این راز — رسوای محبت را چه غم سود و زیانست

دل باخته را که بهر عضو زبانست — خاموش تر از جمله زبانهاش زبانست

گو در سر سودای تو بازم سر و جان زانکه — سودای اگرم زین سر و جانست بجانست

مرهست بحق دستم و هر کس که چنین است — کو در غم ما لست و کجا در غم جانست

ای آنکه بجز من که ز دیدار تو محرم — چشم دگران جمله بر ویت نگرانست

چونست که بدنامی عشق تو درین شهر — با ماست و وصل تو بکام دگرانست

اینجا چو چنین است پس آنجا به نگر کیست — گر نام ز ناکام ز جهان و فلانست

ز اشرار چنانیم چو احرار چنین اند — ز اغیار زر بخیم چو دلدار چنانست

ان زاهد ظالم که بجا زهد فرو شد — گر گوهرست که امروز بدین کار شبانست

خود را

خود را همه دان دیده و در ابجد آن کیش — اما نه چنینم من و او هم نه چنانست

گر زرق و فسونست مراد و رهست حق را — من بر حذر از کار طریقت و بیانست

اینها همه بگذار خدا داند کامروز — گر تو همه دانی همه کس هیچمدانست

ان کافر کودکه مرا جوی کعبه است — خود صاحب سیف و قلم شمر و سنانست

باشد که حسینی نبود ور نه در این عهد — بس شمر و سنانست که با سیف و سنانست

گر نیست حسین اینکه فرزند حسین است — گر فتنه این فرقه کو طغیانست

یکطایفه سادات حسینی را امسال — نه خورده و نه خوابست نه آبست و نه نانست

سی روز بود روزه بهر سال و درین سال — روز و شب ما جمله چو ماه رمضانست

اینکارش که کذاب و منافق شده زانکه — اینجمله نه صدق دل و تصدیق لسانست

انچه و فرخنده اگر دیده بحکمت — هر شب و روز هست و مدار همه و سالست

اینک بره کعبه و درگاه شهنشاه — امروز بحکم تو هر انسان در حالت

واین نیز یقینست که دارای جهانرا — ز احوال تو هر گونه ازین بنده بسوالست

پاسخ چه دهم داد گر اخفه تو نفرماست — زین بنده چه زیبنده بجز صدق مقالست

بدگیشم اگر بچشم در ملک تو هر جا | باشد خللی گرچه بمقدار خلال است

از جیش تو و عیش تو گر پرسی گویم | کین جیش شه دشمن مال است و سپه دشمن مال است

وز گنج تو و رنج تو گر جوید گویم | گنجش بعراق اندر و رنجش بوبال است

وز ملک تو گر جوید گویم که وجودش | در ملک جهان سیدا خبر از محال است

هر فعل و اثر کاید از آن سید فاضل | با عافیت عاقبت و حسن مآل است

خواهنده درا ملک گر خون ضعیفان | بر هر که ز حاجت و ز حاجت حلال است

ترکیب درین کوچه بهای کیا | کز مهر فروزنده فزونتر بجمال است

دل دزد و خون ریز و جان خواهد و گوید | کین پیشه ما شمه از غنج و دلال است

گر هندوی ادهندوی شه نیست پس از چیست | کو نیز تعبی اندر چون این تعال است

الطاف من ایشاه زهمایه من خواه | کالطاف شهنشاه همه فرخنده فال است

از ترک تو آمد و زنگر با دلم آن رفت | کز دست تو بر گنج تو در روز نوال است

ورنه ز چه در ملک تو ویرانه چه خانه است | کاین خانه همه آمد و آن خانه ما است

شاها بخدایی که زنگه پرتو لطفش | شاهی چو ترا اینهمه جاه است و جلال است

کاین بخشش شه جدا احدی نه آخر | جز تو کرچه خدای متعال است

کی ایکه

کس ریگ بیابان نکند خرج بمیزان | گویند عدد مال تو افزون ز رمال است

آنکس که بفضل تو در بذل چو راد است | مال تو بهر کس که طمع کرد حلال است

در بخانه که از گنج تو هر خام طمع را | مال است و منال است و مراو زر و وبال است

زر داست که چون کیسه تهی شد همه گویند | کاین حاصل با صرف تو او از کمال است

روزی که بحکم تو من دو مدعیان را | دیوان جدل نسخه میدان جدال است

کی تاب ترا فکر جالب تو کتابت | حاد و مرا اگر فاوت ز جبال است

کیطایفه را همه از بار ز وحشت است | کیطایفه را ز برمه از خانه و حال است

این طرد مرا خواهد و خواهان طراد است | ان نزل برا جوید و جویای نزال است

هم باصره از دیدن آن طایفه کور است | هم ناطقه از گفتن آن وقعه لال است

هم واهمه چون اشتر گمگشته مهار است | هم عاقله چون باره بر بسته عقال است

عقل است که با جهد مرکب بجهاد است | جهل است که با عقد مجبر و تقال است

کر کلک و بیان نیز بتحریر جواب است | کو نطق و بیان نیز بتقریر سئوال است

هم تند تر از رمح و سنان رمح سنان است | هم کند تر از نوک سنان نوک نبال است

تیر فلکا شد تیز لزل که دگر بار | در حلقه کتاب چه قیل است و چه قال است

من بنده که خدمت در پیه شفقت — از داد تو بیداد بعید است و بدیعت

کو هر چه تواند به ما گوید بگوی — آنجا که نیوشند و بصیر است و سمیعت

یک تهمت و صد خدمت آن خواهد کز آز — در قهر بطی آمد و در عفو سریعت

با آنکه خیدایشم ازیراکه به اسیب — از واحد موهوم نبود جمع است

گر عفو کند یا نکند خواجه مطاعست — ور قهر کند یا نکند بنده مطیعت

بر جاده که تو ندانم نشناسم — راهی بخدا اینک خدا گرچه وسیعت

سی ساله تمرع شو اگر در فراموش — سالی که مرعی بنده در آن ربیع ربیعت

اصحاب تو گر جمله به اعتاب تو جمعند — این بنده درین بلده وحید است و ودیعت

این دوری و نزدیکی ازین گردش گردون — نه قاعده تازه و نه رسم بدیعت

بوبکر و عمر چون که به اعتاب رسولند — موسی و حسن چون که ببغداد و بقیعت

دیروز بکام از تو مرا شهد و شکر بود — امروز بکام دگران سم نقیعت

زین پیش پس از نوش تو هرگز نچشم غم — چون فصل خریف از پی هر فصل ربیعت

خورشید فلک را شب ار قعر حضیض است — غم نیست که چون روز شود اوج رفیعت

زو دولت که چون شام ببازار بسحر آید — ان قلب شریف آگه ازین وضع وضیع است

بر چرخ همی گوید کایوان خلافست — بیچاره درین مرحله با خواب و خیالست

بیند و بس عبرت گیرد که چون او — عالم به چه گرو هی بجوالست

در شهر شما شمس شمار چه فتادست — امروز که با خواجه [illegible] چند جمالست

شاها تو خداوند روز تصور کن کار روز — این بنده در آن ورطه بایر که حالست

آن کیست که گوید که ازو جهد ملک بود — کاجای جهانش همه مانند عیالست

وان کیست که گوید طلب از اهل طمع خواست — کای مطایه را فرض شرع عین محالست

وان کیست که گوید که خدا زین بخشش بجهد — سیم و زر من پیشتر از سنگ و سفالست

بالله همه گویند که این عامل جاهل — در داد و ستد نقد و جوهر شکالست

وانکه که خورد و هر خور داد و مال تو آن روز — بر تو بفقاعت و خود شغالست

زان مرد که آهسته سخن گوی هذر کن — گو مار که زهرست بس خوش خط و خالست

در دفتر کتاب بنیفتی قلم راست — تا خامه تهمت را بر نامه مجالست

بر جان و عمر و مال خدا ایستاده بخشش — اکنون که مرا جان و تن خسته و مالست

در جرم مشت ایکه ترا گویم بگذر — زین جرم که بر قاعده بیمن جلالست

ز جان

مصباح رجال الحق تا صبح فروزد — نه زینت مجوزی که هیچ عیش بهجیت

خورشید صدق حضرت اکمه بعالم — ساطع شده چون غرهٔ غرای طلعت

آن طلعت سید است که طالع شهوار شد — نه هر دم گردم که هنرش بهر بعیت

بالله که بدرهان تو عار است که گویند — با هندوی افلاک قرینت و قربت

ما را چه که در مدح شما باز شماریم — کاین خواجه ممنوع آمد و آن خواجه منعت

یا زید ز همین است و فروتر ز همین است — یا عمرو در غیبت و فراتر ز رفعت

یا شربت این جام ز خم نابت چند است — یا قیمت آن لالی غم و در دیجع است

در ملک ملک هیچ معنی را چه رجوع است — گر عدل عمیمست و گر قتل ذریعت

بالله که مرا بس بود این بحث که با لعل — وارد شده در مسئله غبن مسیع است

همنام من کنام آن خواجه پرشاید — گر شیخ رئیس شنید طفل رضیعت

با بنده مصارع بهوا مرده و تردامن — کش چرخ بلند از یک است حد رفعت

ان جامع اضداد که با پاک دامان — رسوای دو عالم شو لا رئیس است

بخشش من و همنام من از بخت بد و نیک — یک وجه و چه آمد و صد ضرب و جمعیت

این صدر سه بند هیچ ره و ان یک — زان خواجه که مانند رئیس شنعت

...

من در تعب از آنکه طبیعتم لعین است — او در طرب از آنکه ضجیعش سبع است

ذوقت میان من و ابوالقاسم کو را — احوال قرین من و اسرار قرینت

او روز و شب اندر بر خدام و چه است — این دم بدم اندر دم صمصام وقیعت

یکروز بیاشد که من گوشه نشین را — سمت نه ز هر گوشه بعید اندر قطعیت

گر عدل شهنشه نبود حال من امروز — صدره بتر از حال پسر زاد و تبعیت

لیکن سخن اینست که در حضرت اعلا — من بنده و خدمت دیرینه شفیعت

روز عیش و طرب و وقت نشاط و شعف است — شادی از همه جهت و طرب از همه طرف است

شمس را نوبت تحویل به برج حمل است — شاه را نیز اقبال بر اوج شرف است

چشم گردون همه بر شعشعه سیم و زر است — گوش گیتی همه بر زمزمه نای و دف است

ساقی بزم صبوحست که هنگام صباح — لعل رخشان لب او کان بدن خاک گهر است

جنس جانها همه در طرح ساقی گرو است — نقد کانها همه از بخشش خسرو تلف است

بخشش شاهی بخشنده که ذات وجود — حفظ او را همه از فضل خدا در کنف است

نامور خسرو جم اکبر عباس شه آنکه — خصم او نه که آفات زمانه هدف است

اگه از دست گهربارش در جملهٔ جهان لعل و یاقوت بار زاید سنگ و خزفست
و انکه امروز به بارش از جبل بهتان سنگهای چها ز صنوف طرفست
یکطرف خازن و اسکنامه بذل نعمت یکطرف عارض و دستوری عرض تحفست
آسمان بر درش افتاده بسر برده بسجدست خسروان در برش استاده به پای صفست
زهره معجر ز سر افکنده و سر برکرده بنظاره این بزم ز مینا غرفست
چرخ اگر مهر و مه و جمرش آرد به نثار ز آنکه شاهست که هر مه کهن و اخرفست
زانکه هر ثابت و سیاره که باشد بفلک جمله بر خاک رهش همچو حشیم و حشفست
دست شاه آنکه امروز که عالم گویند با همه این بذل و سخا نیست که بذر و سرفست
شاه در خنده که خود شیمه والای بهشان جمله با شیوه بهنای جهان مختلفست
طبع اهل زاهدم داری حرص و طمعست دست ما راهدم با شاه شوق و شعفست
خاصه امروز که گم باشد اگر بذل کنیم هرچه در بحر و بر از حاصل کان و صدفست
زان زمین روکه ستاره شمران میگویند کافتاب فلک امروز به بیت الشرفست
یا ازین راه که آرایش بزم نوروز یادگاریست که از عهد ملوک سلفست
بل شکرانه این نعمت عظمی کامروز روز دارا و سلطان سریر نجفست

خسروا بنده

خسروا بنده حدیثی باجازت گویم گرچه بر رای تو خود راز جهان منکشفست
عید خدام تو روزیست که از همت او خار کین کنده ز گلبن دین منقطفست
نه یکی روز نو از سال که در هر دو رشت
عید ما امروز اگر هست مر این امه راست گرچه دشمن از عید بهزال و عجبست
نه گروهی که نشینند و ببینند که کفر برق خاطف بعد و دین خدا مختطفست
عید اگر گفته اند از دفع اعادی شاید همه را عید و عید همه رکف و کنفست
نه اگر جنگ بود و هنگه ملک اسلام روس روکرده چو کرکس بهوای جیفست
خیز و از بزم به رزم آر عنان که ترا کوس جنگ امروز شایسته تر از چنگ و دفست
شاهدان گرچه لطیفند و ظریفند و لیک این نه هنگام لطایف نه مقام ظرفست
نران گاو که با شاخ نبرد آمده اند کش نه یکه هم نی از کاه و علف معتلفست
از جهاد شه همه اعراض و سبب نیست ولی در صلوات شه تصنع همه میل و جنفست
گر نه تقدیم جهاد افتد ازین صوم و صلوات چه ثوابست که با طاعت ما منصرفست
خود تو غواص و ما جمله شناگر که ترا در و گوهر بکف و ما همه را لای و کفست
آب بحر ار چه فزونست و ما هر کس را در خور وسعت گنجایش کف مغترفست

تو پادشاه مؤیّد که تا به تأیید خدای | درع دینت ببر و تیغ جهادت بکف است
هر کجا رایت صفین مقابل گردد | شاه چون فارس صفین همه جا پیش صف است
جای دارد که همی نازد و بر خود بالد | سلفی کو را مانند تو فرخ خلف است
خوانمت مهر و نه مهری که بچرخ از فلکت | دانمت ماه و نه ماهی که بری از کلف است
همه از نعمت تو جمله بخدمت بستت | هر چه در صلب و در جسم کون و مکان را
تو پادشاه جهان آنکه دل و جان تو را | مهر سلطان نجف ملتزم و مؤتلف است
سجد اسیر خدا گر نظری با تو داشت

با چنین ملک مجهز که نه بر وفق حساب | در میان تو و همسایه تو منتصف است
این دو همسایه پر مایه که در مذهب من | وصفشان نیز و بالیت که برین دو صفت است
گر چنین عاجز و مقهور شدندی کامروز | هر دو از بیم کتف در شده همچون کشف است
لیک درنده و چرزنده است و بکین کرده کمین | نه کلا محترست و نه زره مکتسف است
گرگ با کله قرین است چه جای طرب است | کفر را رخنه بدین است چه جای شعف است
راستی همی که نه دیندار و نه ملتجا است | هر که امروز متعطل و کند منعطف است
زانکه از کشور اسلام کنون چندین شهر | بستم مغتصب است و بجا منعقف است

هر کا

هر کجا صومعه و مسجد و معبد مسجود | همه میخانه و بتخانه و بیت اللطف است
با همه وحشت از نقصه اسرار نهان | و انقضیت و فضل و عمل من و حقت است
جمله از لطف تو مغرور و ز خدمت غافل | اول این بنده که خود هم بخطا معترفست
زانکه از چاکر دیرینه نشاید غفلت | بعد سی سال که بر درگه شه معتکف است
عفو کن عفو بر این بنده که اکنون هم نیز

چنان زجود تو آباد شد جهان که اگر | خرابه بود اندر جهان خزانه تست
تو کنج خویش پسندی خراب و ملک آباد | فسانه که شگفت آور و فسانه تست
تو خود چه عالم جودی که در همه عالم | بهر کران سخن از جود بیکرانه تست
مگر وجود تو خود جود در که شوان یافت | گر این زمانه جود است یا زمانه تست
چرا تو یکی ملک جهان ببرده هی | مگر نه مشت از خاک آستانه تست
خدا گواست که بالطبع عادیست تو را | سجود روزی خلق جهان بهانه تست
وگر نبود چنین پس چرا به شرق و غرب | نشانه که نشان بود نشانه تست
ز نوع مرغان جویی که نام دارد دل | که همتان نه گرفتار دام و دانه تست

اگرچه گنج زرافشان کان بمن گویند
خراب گشته زند بر جا مهلانه تست

ولا تو داند و ایزد که بر فشاندن گنج
خود از خصایص این گوهر یگانه تست

غباری از بن قصرت رسید چرخ چرا
ز پنج دیوار اندود و بام خانه تست

در عهد دولت تو نباشد شگفت اگر
از آب و خاک و سیم و زر آید همی برون

دست تو کیمیاست و در جمله بحر و بر
انجا که بست کو ز سیده است تاکنون

لیکن شگفتم آید کان کیمیا چرا
در مخزن تو فعل و اثر کرده باژگون

بیگاه و گاه کیسهٔ دهر بلوغ را
لبریز کرده کاسهٔ گنج تو سرنگون

خسروا ای آنکه خدام درت از کیقبد
ذره را برتر ز خورشید جهان آرا کنند

هر کجا از لای نفی مردمی باشد سخن
قامت ذات ترا پیرایه از الا کنند

مر ترا فر سکندر دارا و یزدان از ازل
دیگران کو خویشتن را خود لقب دارا کنند

کی شد این خودپسندان کار زو همسری
با غلامان رکاب حضرت والا کنند

تیغ تو سینا و خصم از روی بیضا برکند
کاین فقیران راحت در ساحت دنیا کنند

بالله ار

باید از الطاف باشد خود که بر تیغ تست
گر غنی گردند و بر تو عرض استغنا کنند

گر نبودی تیغ تو پنهان کجا پیدا بدند
کاینهمه باد و بروت و عرصه پیدا کنند

غارت اکنون به بنگاه رعایا میکنند
چون تو با لیسی که بر لشکر اعدا کنند

لشکر اعدا جبل آسا ن کم شان دیده ام
کافرم گر حمله جز بر بیکس و حلوا کنند

چون تو بنشاندی بجای خویشتن شان اکنون بهمت
گر ز جا خیزند و هر دم دعوی بیجا کنند

سجده ار باشد به تیغ تست و بر سر عصیان تو
زو همه بر سنده و بحث و جمعیت برپا کنند

خود کنند ما چه بود آخر که فرمان تو
چوب بردارند و پای بنده را بالا کنند

و آنکه نی با گرز او بر آنکه اصل فتنه است
فتنه ها زیبا طراز خلعت دیبا کنند

پای او با بیست بالا کرد و دست دزد را
شاید ار گنج شه پر لولو لالا کنند

ایزد آنان را سزا بدهد که زیبا را چنین
بهجت پیش تو زشت و زشت را زیبا کنند

وه از این پاخوان که خود قصد برادر چون کنند
باز خود در ماتمش فریاد و واویلا کنند

یوسف صدیق را چون در تک چاه افکنند
پیش یعقوب حزین ملبس شیون و غوغا کنند

هر کجا بان غزالی از این قوم کافر نعمتند
بالله از این بوالعجبترها به پیدا کنند

با وجود بوتراب این ابلهان فخر را
در جهان قایم مقام سید بطحی کنند

میل جنسیت ببین کابقوم نادان تا چه حد / عظم بر نادان نهند و طعن بر دانا کنند

تا یکی گوساله برپا خیزد و بانگی زند / دین او گیرند و نقض بیعت موسی کنند

عیسی بیچاره گر یکدم فرود آید ز چرخ / روی بجا آرند چپ و پشت بر عیسی کنند

پس چراغی بی فروغ از زرق و لاف و از دروغ / بر فروزند و عدیلش مشعل بیضا کنند

صد هزاران شبهات از کذب و بهتان ترهات / بهر هر بیچاره در هر ساعتی برپا کنند

یکه دو جز پوچ اگر آید بکفشان از نشاط / پا بکوبان کف زنان صد فخر بر جوزا کنند

بالله این قوم هرگز فرق گوهر از خزف / یا زمرد از علف یا خار از خرما کنند

گاه چون زن چاکری مداح خود مکار را / سکه در درگه مستوجب یا پا کنند

گاه در کوی خجوی دیر اگر از اعدام بعد / در وجود آرند و شیخ مجمع شوری کنند

پس چنان در جوف او بادی ملکا بر دمند / گل نوبت خانه دم اندر دم سرنا کنند

تا ز زرق و شید او نه بر مطرود را / در خور قرب بساط بزم او ادنی کنند

رانده درگاه حق ابلیس پرتلبیس را / عارج معراج اوج مسجد اقصی کنند

دعوت باغ شمال اندر شب قدر و جلال / تا شنیدن حدیث لیلة الاسرا کنند

هیچ شد در سامری در ساحری پس انگه او / از چه نطق از مجسم گوساله را گویا کنند

دان

ورنه اعجاز مسیح آورده اند آخر چه سان / مرده پژمرده صدساله را احیا کنند

ورنه بشتابند بیگه تا کران ده روزه خوف / مر یکی را خود بعدل و راستی حاشا کنند

وعده ها را گر وفا بود ور کنون بایست دید / کاندرین هنگام چون هنگامه غوغا کنند

در بر عرش جلال اندر احادیث طوال / عرض خود بنهاده اند و وضع منشها کنند

لیک کنون زانچه کشیدیم و شنیدیم و گذشت / خواهش آرند پیش و حجت را تقاضا کنند

ور بگفتی کاین خطا بود تو گمره گردی در جواب / روی و پیشانی ز سنگ و آهن و خارا کنند

گاه پیش می عیاذا بالله اندر کف و کوی / روی بخت خویش سوی صخره صما کنند

گر گریبان دست خود در پا کنند این قوم تیز / همره بگذارند جای دال و پس دریا کنند

با چنین قوم آل خناس آن به آموزان سپس / شاید ار از منصب خود جاه استعفا کنند

منشیند ایشان خدا نا خواسته اکنون دلی / در حق ما کاش قدری کمتر کبرا کنند

هم ان داریم کز لبی ایشان بر دل زنند / تنگ بان آرند و نطق لب بهان را وا کنند

نه خطا گفتم شاید ساقی ایشان را که زند / گرچه لدان زخم کاز اندر لب ما تا کنند

هو طلیق عرض خویشند ایجاعت که نیست / کز زبان شاعران اندیشه و پروا کنند

لیک ذره خوردتر زانست کاندر بزم تو / خبث او گویند و ادرار القدر رسوا کنند

خود زبانشان چون قلم ببریده باد از دروغ — تا چه حد بر رای ملک آرای تو املا کنند
تو همی شادان و خندان باش و زیشان صد حسد — در حق‌ات گر کنند اعدای ما کوتا کنند
من نه آنستم و رشته خار جستن دسترا — زین سعایتها جدا از عروة الوثقی کنند
ذره چون تا چه قدر است کاندر بزم مهر — کین او ورزند و او را انقدر رسوا کنند

خسروا این پرورا ای که کار ملک را — هر زمان از دولت تو رونقی دیگر بود
این همان ملک است وان کشور که پیش از عهد تو — گویا از بس شور و شر آشفته محشر بود
وین زمان در سایه اقبال روز افزون تو — از ریاض خلد رضوان بهتر و برتر بود
رود ارس خالست و تبریز آنکه بیداری کنون — کعبه وز حرم بها یا جنت و کوثر بود
روم و روس از بجو بردار غم تا چه عزم — تا حصار حزم تو بر گرد این کشور بود
روم سلطان بود و اره ناده دلشکر دار بود — خصم را شایسته ار بود ای کین بر سر بود
لیکن اکنون صلح جوینداز تو و بود عجب — صلح جوید جنگ جو چون عاجز و مضطر بود
گر نبودی کینه ابله گرایش کنون — سرحد ملک تو قسطنطین و کالنجر بود
بس جسارت بر شاه هر یک از خدم — خدمت فرماگاه او را لایق و در خور بود

دور زمان

دور زمان صلح و هنگام فراغت جز تو کیست — کو نه غافل از فسون خصم افسونگر بود
خوش شهنشاه جهان فتحعلیشاه از شهان — کیست کو را خسروی مانند تو چاکر بود
وز هزاران بنده کو دارد ز نسل پاک خویش — کیست کو را چون تو خدمتکار و فرمانبر بود
ور نبودی این چنین بایست جز تو دیگری — وارث تو تاج و سریر و پایه و افسر بود
تو پناه دین یزدانی و یزدانت پناه — از نفاق و کید بدخواهان بد اختر بود
راست خواهی تیغ تو اصل است و کار شرع فرع — ور کسی جز این سخن گوید گرا باور بود
ملک ایران جمله ویران گردد از اعدای دین — گر نه خیل کافران را تیغ تو کیفر بود
ور نباشد حفظ تو این دین و این ملت همه — پایمال غداران دشمنان کیفر بود
ان تو یا گر خدمت گرز و کشکر برز تو — روز هیجا لرزه بر اندام شیر نر بود
زود باشد گر نفاد عزم تو در شرق و غرب — هر کجا دیر و کلیسا مسجد و منبر بود
عالمان شرع را که بود جز در عهد تو — کاینقدر قدر و جلال و جاه و فخر و فر بود
گنج پرویزی بهر دهلیزشان خاک است و باد — در کف خدام پرویز سخاگستر بود
با کف تو سیم و زر بود گیتی ور بود — پیش خاک تو گنگان در زیر خاک اندر بود
وز حفاظت چنگ و نا خنجر عالم ور بود — پیش خاتون فلک در زیر چادر بود

گر لب نام شراب آلود کسی در عهد تو — در نهفته گر نفس در جنبشش خنجر بود

در دل یاد گناه آرد کسی از بیم تو — هر سر مویش بتن صد ناوک نشتر بود

بنده شهد یار او چون این بنده بیش از صد هزار — جان فدای همچنین سلطان دین پرور بود

گر بروز عید خطا از بنده جرمی رفت — عفو تو صد بار از آن جرم عظیم و اکبر بود

یا دو خمر از کس کند در عرف که مجرم بود — نام کفر از کس برد در شرع که کافر بود

شاعر از اگر جانبی که در سبک قریش — ذکری از بزم صبوح و باده احمر بود

شعر عبد الله کعب و مالک و حسان و قیس — حق جانبش پسند طبع پیغمبر بود

یا صبا و عندلیب و مجمر و مهتاب را — اینهمه نعمت ز دارای جهان داور بود

در کی منکر بود این ادعا را کو بپا — دفتر اخبار رقوم این بنده را از بر بود

خسروا انصاف ده وز راه ایمان آخر بپرس — جرم من که بیشتر از سید حمیر بود

من نه لب نام شراب آورده‌ام او جام شراب — حال او صد بار بایستی ز من بدتر بود

من ز جهان تو دارم چشم آنچه از فضل ولی — حمیری را در هر کون از حضرت حیدر بود

سید بسی در هنر که چند جان و لطف — از پی یکقطعه بایکی در آن کشور بود

بود نوس فاسق فاجر بدین کز یک دو بیت — تا کی مخصوص لطف خسرو داور بود

از تکرت

ا

قصها

بکمیت و دعبل و طرماح و صد ها — با امامان هدی در طی‌ها پرورش بود

صدق دل باید نه تنها در زبان ورنه چرا — اشعری در پیش شیر حق نه چون اشتر بود

بلکه اندر خبث طینت بس زیاد است از زنا — اگر در اظهار زهد افزون همت از ابوذر بود

گرگ چون در جامه میش آمد از اندیشه پیش — پاسبان آید که از این راه آگه تر بود

هر که برخیزد از خلایق یکنفس — کار او اینجا غبت او صبح و اظهر بود

باز کن بر حال من چشم و مبین بر من بخشم — چون شهوکر چون تو دیرا چون منی چاکر بود

آل دیوان را اگر باید بسی این خون گفت — بنده را هم نعمتی این گنج بادآور بود

کیل خاص بنده را او کن از هنر چو — تا ز کنج فضل سلطان حظ تو وافر بود

قطب جلالت را بود یا رب تشخیص تو مدار — تا مدار قطب گردون جمله با محور بود

ای داور دین پرور عادل که ز عدلت — کبک دری انصاف ز شهباز ستاند

آن شه تو که در مصر جهان هر که عزیز است — از طاعت درگاه تو اعزاز ستاند

حکم تو چنانست که چون نافذ گردد — از چشم بتان غمزه غماز ستاند

گه گاه گوش لب ماهی نفس ستاند — ترکه ز سپاه تو چنگ ناز ستاند

هر جسم که از توپ جهانکوب تو خیزد | از برق شتاب از رعد آواز ستاند

گر گنجه و صد رگ طلبد روبه بدرگ | شمشیر تو تفلیسه و قفقاز ستاند

بل تا حد پاریس و پطربورغ بیک عزم | سرپنجهٔ تو با سر نیزه سرباز ستاند

در عهد تو ظالم نتواند که ز مظلوم | در ملک تو یک حبه و یک غاز ستاند

جز حاکم عدل ار که بوم و بر ما | کز لقمهٔ بی‌حق ز دهن آز ستاند

ور طعمه‌اش گر برسد بر جبل قاف | از بال و پر عنقا پرواز ستاند

ور ناظر گردون شود از فرقد و جوزا | خواهد که قرین زهره و شهباز ستاند

ور ناظم السمان شود اسجاع و اغانی | از نغمهٔ منصوری و شهناز ستاند

خورد ویش نه بدیم ولیکن بنزار که | از عهدهٔ خانه و وعده انجاز ستاند

شلتوک ده ده طرح و بر بچی که کند آتش | با چوب و فلک مفت ز بزاز ستاند

زان اشک یتیمان همه اندوخته که گمگا | آتش کند و مایه ز خراز ستاند

ما را که با بجانم ز تکا شوان باعث | خواهد که ز رنگ قسریه در آغاز ستاند

برد آنچه مرا بود مگر دل که بنیاز است | از طرهٔ آن لعبت طناز ستاند

آن زهره که بود مرا و اگر تواند | مرغ از کف طفل نو در انداز ستاند

تا کار که به لطف

تا کار که به لطف دل جان جهانی | ز افسون و جادوی فسونساز ستاند

عدل تو گر باز دل غمزدهٔ ما | از غمزهٔ آن جادوی غماز ستاند

زانانکه طلب کهنه تجار خور زر را | فرمانش تو از فرقهٔ بزاز ستاند

ای آنکه ز عدلت سگ تازی نتواند | آهوبره ز آهو سگ تاز ستاند

چونست که در عهد تو اموال مرا زن | این اعور عیار دغل باز ستاند

گر فاش نخواهی که شود راز دوی اول | فرما بغلامی که از او راز ستاند

ور توسن آغاز کند خیره و بغرامی | تا رایض قهر تو بمهماز ستاند

ور خود نستاند تو گر باز بپیمبر | باز آید و با قوت اعجاز ستاند

زیرا که شهنشه چو لب لاله بفرمود | کاموال اصحاب و زاز کف اعجاز ستاند

دیدم که نه فرمان و نه طوقه توانست | کاین مال با اطناب و با ایجاز ستاند

والکفه و بقه سج و کنایت نتوانست | ان رقعه با افصاح و با الغاز ستاند

گفتم که چو شه عزم فرامان کند اینبار | انصاف من از حاکم گزاز ستاند

تا که خبر آمد که از وفستد و از من | خواهد که ز نو پیشکشی باز ستاند

فرمانش غضب بر سر ارباب و رعایا | بستاند و باهنر و با کاز ستاند

ز آنسان که گر خیل خوارج بتغلب — مال از حشم بصره و اهواز ستاند
یا حاکم خسته و حیلت ربچا و ل — صد ساله خراج از حشر لار ستاند
یا شحنه که کلان و نوبت از باورد و دان — اقطاع و همه مال از [illegible] ستاند
با جند دستاهیم و شه از جند و سر و جان — باید که بعهد آرد و بهبند از ستاند
گر شه طلبد مال تو هر جا که یقین است — باید که ز بغداد و ز شیراز ستاند
در مال خود و مال رعایا همه خواهد — باید که زیک تسلیه گز از ستاند
در مال مرا خواهد اطراف چنین است — گر لشکر غارتگر جانباز ستاند
چون بنده پس از خدمت یکقرن بتابد — این کیفر مخصوص ممتاز ستاند
کو خدمت سی ساله بابا زده بد شاه — گر نعمت سی ساله ز ما باز ستاند
روزی که گدایان نستانند ز مردم — ظلمت اگر شاه و سرافراز ستاند

خواب بس ای بخت چه شب بسر آمد — خیز که صبح و آفتاب بر آمد
خسرو انجم که دی بسیج سفر کرد — اینک امروز باز از سفر آمد
آینه عالم ار بزنگ فسرده رفت — باز فروزان ز صیقل سحر آمد

مهر

مهر سلیمان روز را که ربوده بود — از کف دیو سیاه شب بدر آمد
باز بدست آمد آن نگین که بغیر کف — در کف دیو پلید بد گهر آمد
دیده ز خواب و خمار شوق که گوید — حالت بیدارم امیز زمان بسر آمد
در بکشا پرده برفراز که اینک — حلقه بجنبش فتاده بانگ در آمد
بار دگر آن بخشم رفته ما را — بر سر چارسو دگر گذر آمد
شرم کنم گر کنم نثار رهش جان — زانکه بغایت حقیر و مختصر آمد
شکر قدومش که زو شکوه خورشید — چو رخش اگرچه فزون ز حد و مر آمد
چهره خوش آید از آنکه در چمن حسن — سرو و قد او ز ناز بارور آمد
سرو که از آن او دمید شکر بود از چه — سوری و نسرین ز پیش بیشتر آمد
خود ملکست این پسر بصورت انسان — یا پری اندر نمای بشر آمد
زان لب و دندان بخیره ام که تو گوئی — حقه مرجان و رشته گهر آمد
تا لب شیرین که همچو شکر بیند — کام شکر از لعل او گلی ز گلشکر آمد
زنده شود جان ازو چنانکه گویا باز — معجز دیگر ز عیسی دگر آمد
خاصه چونانکه ز در در آید و گوید — مژده بده کز قدوم شه خبر آمد

خیز و بدرگاه شه شتاب که اینک / شاه براورنگ بارگاه برآمد

خسرو غازی ابوالمظفر عباس / آمد و با فتح و نصرت و ظفر آمد

گرچه نگارش بهانه بود ولیکن / در همه جا این حدیث مشتهر آمد

کز حد مسقو قرال روس بناگاه / رو بولایات لنبه و خزر آمد

وز حد تفلیس لشکری متغلب / زی سپه ایروان بشور و شر آمد

شه چو شنید این سخن بصید برون تاخت / تا بسر آن گروه بدسیر آمد

پس خبر آمد بشاه روس که اینک / موکب شه همچو سیل منحدر آمد

چاره ندید او بجز همینکه باز بمسقو / راند و بعجلت ز راه صلح بر آمد

لشکر تفلیس نیز لابد و ناچار / جانب بنگاه خویش پی سپر آمد

جمله بعذر از خطای خویش که ما را / دیو بدین کار زشت راهبر آمد

ورنه کفی خاک دشت از خس و خاشاک / سیل دمان را چرا برهگذر آمد

شاه ببخشود و گشت جرم عدو نیز / چون طلبد زینهار مغتفر آمد

لیک حضور شه و قدر جود و شفق آینه / تا چه صلاح ملک مقتدر آمد

صاحب روس اندران گریوه وطن جست / کش سر شیطان سکونه منحجر آمد

زاین

زاین طمع او را که عهد شاهان بشکست / نفع نیامد که سر بسر ضرر آمد

خواست که سود آورد وازین سفر اما / هر که چنین سود او ازین سفر آمد

عهد شکن کام دل نیابد هرگز / گرچه خداوند حشمت و حشر آمد

تا جور آن تو بد که تیغ تو هرجا / خون منی از کفر دیده شعله ور آمد

گر سپر دین ز تیغ تست پس از چه / از کف تست انکه کف من کفر آمد

تیغ تو روز جهاد کافر تیغست / لیک نگاه حفاظ دین سپر آمد

نور خور از ماه روی تست وگرنه / مه ز چه روعاریت ستان ز خور آمد

شمس فلک مدرک قمر نبود لیک / رای تو شمسی که مدرک قمر آمد

گرچه ز بخت تو خصم خام طمع را / مدت ایام زندگی بسر آمد

لیک ز روس ایمنی مجوی که دشمن / هرچه بود خورد در نظر کمتر آمد

چند هزاران هزار خیل و حشر را / کم شده کو ز شماره بکثر آمد

آتش اگر خفت بس بعکس هوا رفت / باز نسیمی ز جا بشعله بر آمد

دشمن و همسایه و انگهی شده نزدیک / چون دو مصاریع که دست در کمر آمد

فرصت جوید ز صلح و شاه جهان را / کار هی در پیش سخت پر خطر آمد

زانکه هم اسباب صلح و جنگ — جمع در ضمن کار چون تو بهنر آمد

ورنه نه باور کند خرد که یکی — با معین جهت نا مستقر آمد

جز تو که داند که کار دولت و دین را — از چه رسد نفع و از کجا ضرر آمد

زار طبیبان بخیر مشنو زانکه — مگر همین کار علت بتر آمد

خاصه بوقتی چنین که از دل و دست — مخزن و کیسه تهی ز سیم و زر آمد

عالم در خواب و شاه عالم بیدار — یاور و یاریش خدای دادگر آمد

جان و سر عالمی بعدل و انصاف — شاه چنین را فدای جان و سر آمد

دادگرا دور از آستان تو نگنجد — در ستم هیچ عاصیان مقر آمد

ترسم کار و ملال شرح غمم ار نه — شرح و هم هر چه زین غمم لبر آمد

باده اگر دور از آستان تو ما را — یکشب و یکروز یا دو خواب و خور آمد

آن تو بدای پادشاه ولیکن ز دست — تلخی حنظل حلاوت شکر آمد

ورنه ز هر کس که جز تو باشد باده — شهد بکام من ز زهر تلختر آمد

افسر اگر بر سرم نهند تو گوئی — بر سرم از دهر دهره و تبر آمد

خواب و ده بر خاک آستان توام سر — چشم و کلاه آشیانه نیشتر آمد

ریزه خو

ریزه خور خوان تست هر که پس از تو — ما حضرش جمله پاره جگر آمد

شکر خدا را که زنده ماندم چندانکه — خاک درت باز سرمه بصر آمد

مخدوم من ای آنکه مرا در همه عالم — مانند تو یکیار وفادار نباشد

چونست که این بار که باز آمدی از راه — رفتار و سلوک تو چو هر بار نباشد

در محفل عام آید از آن رو که مبادا — در خلوتگه خاص منت بار نباشد

وانگه بعبث با در و دیوار بجنگی — کاین در خور یاری چو من از یار نباشد

ایجان عزیز من اگر یار منی تو — باید که ترا با دگری کار نباشد

از خانه گل جانب ویرانه دل آی — کانجا اثری از در و دیوار نباشد

در خانه گل شاید اگر غیر بود لیک — در خانه دل غیر تو دیار نباشد

انجا بنز از جز تو کسی ره برد اما — انجا که بجز تو سزاوار نباشد

گر حاجب من در برخ صاحب نوبت — تقریع زحل پیش تو دشوار نباشد

زاندیشه هر لیشه که آواز بر آرد — بایست ترا آنکه بشلوار نباشد

ور خود غلطی کرد چو استاد بافکار — بایست ترا اینهمه اصرار نباشد

در برخ مانند تو مخدوم خندد — بیچاره اگر لابه و ناچار نباشد
من خو کنم اقرار و نخندیشم اگر او — اندیشه و گستاخ باقرار نباشد
عالم همه دانند که امروز مرا کار — یک لحظه نباشد که بنجوا در نباشد
وانرا که شهنشاه کند محرم اسرار — باید که کسی محرم اسرار نباشد
وانگاه کسی چون تو که خود گوشه شنیدی — ممکن نه که در هر سر بازار نباشد
آنی تو که هرجا که نگنجد ره در آیی — دیگر کسی جهت گفتار نباشد
بیهوده سخن گویی و خواهی که شب و روز — جز گفت و شنید تو مرا کار نباشد
کم گوی که با مرد خردمند سخندان — حاجت به سخن گفتن بسیار نباشد
ناخوانده و ناگاه میا هر شب و هر روز — تا هیچکس از دیدن تو بیزار نباشد
خورشید که هر روز پدید است و عزیز است — زان روست که هر شام پدیدار نباشد
مه نیز از آن چهره نهان سازد هر روز — تا در نظر خلق جهان خوار نباشد

خسروا جز دل من بنده که خود قابل نیست — گو خرابه که نه در ملک تو آباد بود
شکوه‌ها دارم اما ز فلک نه زانکه فلک — یار اوباش شود یاور اوغاد بود

نه به سیم

نه به سیم و زر آن را که نه همچون شب و روز — خود بجا می‌دود و آدمی معتاد بود
نکند صاحب شغل و عمل آن زاهد کز — که نه در صنعت اخذ و عمل استاد بود
مسجد و منبر و محراب بحجاج دهد — گوشه گیرد که همه با سید سجاد بود
جا بها سازد خوبین همه چون خرقه بکر — تا که عنین در بکر داماد بود
مثل بنده و این پیر مشعبد گویی — مثل زال فریبنده و فرهاد بود
من نه شیاد و نه زراق قسم در رب او — وای بر هر که نه زراق و نه شیاد بود
ظلم باشد که بعهد تو و عدل تو باز — زین جفا پیشه مرا ناله و فریاد بود
خواجه آنان مرا این که معطل دارند — گنج در خاک و مرا این که به کف باد بود
یکدرم نیست درین کلبه که مارا است ولی — گنج قارون همه را در ارم عاد بود
یکره آخر تو ازین پیر خرف گشته بپرس — کاین چه افراط و چه تفریط و چه بیداد بود
سالیان باشد که شاید در قاضی شود — قاید قوم چرا باید قواد بود
تو چرا غافلی از ملک و سیم و زر تو — که بسی پیر از زر و دکاه بغداد بود
گه گدازش بدر حجره تجار شد — گه گدازش بدر کوره حداد بود
گه بکشمیر فرستند و زیانگه برس — از تو و سود و زهر کس که فرستاد بود

بدره‌ای سال که از بدرهٔ مال تو خورند — بالوفش خوی از قیمتش آگاه بود
بلکه هر جنس که خواهی تو در این بزم کشند — گر بود هشت بدیوان تو هشتاد بود
یارب این زهد ریایی چه بلایی بود دست — که بلاها همه در جنب قدرش هاد بود
هرچه فساد بود چون بتحقیق نگری — زانکه او هست و بسیطا فیش بنیاد بود
لعن بر ابن عدی واضع قانون بدی — کاول این قاعده در دین تو بنهاده بود
عزلت بنده و شغل این قوم تکار — یادگاریست که میراث ز اجداد بود
لیک اگر آخر آن قصه بیاد آرد شاه — عبرتی زانچه در آن واقعه افتاد بود
چون شهنشاه شد آگاه و گر نا بلیت — زهی کرده آنچه مرا دیده همی یاد بود
راه این سیل بگردان که بمعمورهٔ ملک — رخنهٔ فاحش اگر باز نه استاد بود
من خود این خار در این باغ نشاندم که هنوز — خون من جان مرا شعلهٔ وقاد بود
وانکه تجربه‌ها کردم و دیدم که بمزد — چاپلوسی که کند از پی ارشاد بود
حال کو ساده بر لبت زنفر الدین پرس — کو چنان چون رسن از محبس بگشاد بود
سود داد و ستد او همه چون سود قصبه — کو بسان نوی بی‌غرضه همی داد بود

زاهدچه

زاهد چه بلایی تو که این رشتهٔ تسبیح — از دست تو سوراخ بسوراخ گریزد
خلق از همه دنبال تو افتند عجب نیست — یک بره ندیدم که ز سلاخ گریزد
حرف از دهن تست گزین سان بجهد تیز — با تیر که از معدهٔ نفاخ گریزد
آنی تو که چون نظم دری خوانده و تازی — مغز از سخن شمعق و شماخ گریزد
هر کو بتو همسایه شود در چمن خلد — از جنت و از چشمهٔ نضاخ گریزد
من از تو گریزانم زیرا که روا هست — گر صاحب تقوی ز ره اوساخ گریزد
ورنه شوی آنکه که در جوکش ثانی — شاهین ز حمامات و ز افراخ گریزد
ور نه بمثل از سگ گرباشه کمتر — شیری که چو گاو وحش بزند شاخ گریزد
آن غوک غدیرست که از رود ه بترسد — وان موش بیابان که ز مسلاخ گریزد
نه شیر چه گر بازیچهٔ اطفال — سیر آید و بر در که ابشاخ گریزد
مردی که ز صد تیزی صمصام نترسد — شاید که ز نیک ریزه صمصلاخ گریزد
وان دل که بصد نرگس جادوش نلغزد — باشد که ز نیک نرگس جماخ گریزد
خود عجب از مردکش ورزیده نباه — از باغ برون آید و در کاخ گریزد
بس یک ورحلی که جودی در پس از دشت — زین شهر بشلال و بشرواخ گریزد

بلبل چو کلاه زر گل آشفته همی دید | در باغ شد و زاغ چو کفتاج گریزد
بس یاره و چکاوک ز لب آن بزمستان | همچون ملخ از بد وی ملاخ گریزد
از فاخته و فاخته تر کبک که او نیز | از جلوه که سر و کلاج گریزد
از ابیهه عید که مولا بودش پیش | با سکه نه بد اله و بد آخ گریزد
مرغی که همه ساله خورد دانه ز کیفاک | حاشا که ز عصفور و ز سرماخ گریزد
بیچاره چو زین باغ بدر راه نداند | ناچار ازین شاخ بدان شاخ گریزد

دوش در این نیلگون بحر انقلاب آمد پدید | زد و در دیشب غرق و از هر سو حباب آمد پدید
یا که غواص درون غوطه و ز هر جانبش | صد هزاران خوشه در خوشاب آمد پدید
ظلمت شب گوییا آمد سحابه قیرگون | زان بجای قطره گوهرهای ناب آمد پدید
بر زمین زین پیش میبارید باران از سحاب | بر فلک دوشینه باران از سحاب آمد پدید
چشم من امشب چو چشم اختران بیدار بود | تا بچشم ثابت و سیاره خواب آمد پدید
ناگهان پیدا شد از سوی مشرق جوی شیر | آنچنان کز قعر چاه تیره آب آمد پدید
نیلگون خرگاه را برچید فراش صبا | قبه این خیمه زرین طناب آمد پدید

من بحیر

من بحیرت گفتم آیا بر کنار نیل چرخ | سیم سا و آمیخته با زر ناب آمد پدید
یا درین گلشن سمن سا از گل تر شاد | بر بساط سبزه گلگون شراب آمد پدید
یا فروزان پر ز آزرم سند فراهی | افسر شاهنشه مالک رقاب آمد پدید
جم نگین شه ظل الله عباس آنکه در ایامش | روزگار پیر را عهد شباب آمد پدید
آنکه او را بخت و دولت در عنان آمد عیان | آنکه او را فتح و نصرت در رکاب آمد پدید

جهان داور خدیوا آنکه تو امروز در عالم | کزین چرخ کهن هیچ خدام تو خم باشد
سخن من خاندان را از چه کردی تو گر طالع | سعود اختران جمله در سلک خدم باشد
میان باشکوه و بی شکوه فرق و تفاوت | که در دار حدوث این نکته با وصف قدم باشد
کجا باشکوه لیکن ذات معتدر آنکه ابا و | بعینه همچو جسم در ملک شاهان بدر الغم باشد
اگر از تخم اسلاف خود است این ز اخلاف کلاش | ز تخم مرده شو شاخ مرده رو شیخ غم باشد
اگر از دیگر است حق انصاف این ز دیو کانون | بدت دیو زادی هر زادی فهد جسم باشد
از آن دم کاین جهد بد قدم در بسط مرداو | ترا از حمت بیا پیرنج و محنت دم بدم باشد
بیا این سفله را مالک مکن دستور ملک کن | که تحسین در سخنوران به که سعدی در قسم باشد

وجه مانع اگر دوشش قدم اندر عدم نهد
که مرد و بد قدم بهتر که در ملک عدم باش

سپیدی زرگر و داری با سیاهی بپیچان کن
که با جی خوش‌قدم بهتر ز حاجی بدقدم باش

طلا و نقره گر خواهی بخواه لیکن از این پس
که دینار و درم از بهر ایثار و کرم باش

بهر ده [illegible] که صد گنج [illegible]
همه رنج و الم آر و چو از جور و ستم باش

ز هر صد [illegible] تا چه [illegible] گلها
[illegible] کار تو بر و جانم باش

ولی زان ملک چه حاصل ترا آخر چه حاصل خود
حساب خرج و دخل جهان کیف و کم باش

[illegible]
اگر گنج تو [illegible] باش

[illegible]
ز خرج [illegible] باش

ز کم [illegible] آباد گاه و غله کرد
چه آسیب [illegible] از این جل و حشم باش

زبان از صد چنین جنگ و حشم باید درین کشور
بقدر آنکه از یک میرزای کج‌قلم باش

کسی شد را این جان و آن خویش شاید
این ملک و مال پادشاهی محتشم باش

ز خلق پارس و زمازندران [illegible]
که از کم گشته هرچه آید بدست مغتنم باش

[illegible]
که خادم جهت محروم [illegible] محترم باش

چرا از دولت [illegible]
که [illegible] باش

پس از

پس از فرمان جهاندار [illegible]
و [illegible] باش

ز مهمانی [illegible] چون [illegible]
که این جانور از نهیب [illegible] باش

چو [illegible]
که [illegible] جم باش

اگر [illegible]
[illegible] باش

حدیث خاتم [illegible]
حدیث جم [illegible] محتشم باش

باز باغ از فروردین [illegible]
گلستان چون روی [illegible] باش

باغ را ابر بهاری آب [illegible]
گرد و با و صبحگاهی باغبان باش

طرف گلزار [illegible]
[illegible] طرف گلزار جهان باش

الف سرو و [illegible] بلبل و گل
چون [illegible] در بوستان باش

لاله‌های روشن اندر طرف گلشن
[illegible] آسمان باش

گاه چون معشوق و عاشق [illegible]
سبزه [illegible] باش

قطره‌های ژاله بر رخسار لاله
چون عرق بر روی یار مهربان باش

آفتاب از ابر چون رخسار خوبان
که نهان [illegible] در نقاب و که عیان باش

۳۰۹۲۷۶

کتابخانه مجلس شورای ملی
موسسه ۱۳۰۲

ازمیان بربط باغ دلستان — چون گذر شاه جهان گوهرفشان شد

صبحدم باد صبا باغ صفا را — هرگز شاید یا ازخادمان شد

در زیر خاشاک رو باچپ و چالاک — آستین برکرد و دامن برمیان شد

پس بپاس قدرت و پاداش خدمت — همچو زشاهان شه بافر وشان شد

شاه عباس آنکه در دوران عدلش — نام این عهد و زمان عهد امان شد

کتابخانه دکتر قاسم غنی

[illegible]

